

لباب مشنوی

گر نماز روزه می فرمایدت نفس مکار است (۱) مگری زایدت
 دزد نشست می زند هر لحظه راه که برد از تو قیج و هم جامه گاه
 کس نداند مگر او لا خدا در خد بگریز و راز از دغا

رشته چهارم

در بیان جذبه که تفریب عبد است بحضرت حق بمقتضی هدایت الهی و
 مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مراد واصل گردد بی بدل و مجهود یعنی
 حقیقی او را برگزیند و مجبوع عطایات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی
 ریاضت و کسوفت مجاهدت در آن و میباید گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل
 و قطع مراحل بکار آید بی مشقت کسب و تعب طلب و اینچنانست که حضرت
 اکمل الکمل صنوات الله و سلامه علیه فرمودند که جذبه من جذبات الحق یوازی
 عمل الثمنین و این را بهر مجبوی گویند چنانکه سنوک را سبر مجبی گویند و از ریز
 ایجاد موسی لبفتاوی کتبه سبعان آندی آسری بعبده ایلاً حقیقت این دو
 معلوم توان کرد و بهجوبیت و عجیبت حسیب بی توان برد مصفا و الیه اشارة المولوی

ذره جذب عنایت بر تر است از هزاران کوشش طاعت پرست
 جذب بزدان به اثره و سبب صد سخن گویند نهان بیحرف و لب
 خود تو دانی کافقایی در حمل می چگوید به نسبت و به ضد
 خود تو دانی هم که آن آب زلال می چگوید باریحین و نهال
 گریب رسد عقل چون باشد مراد گو چنانکه تو ندانی و السلام
 مادر فرزند جویانست و نیست اصلها مرفوعها را در پی است
 آبپادر حوض اگر زندانی است باد تشفش میکند کاز کانی است
 میره اند می برد تا معدنش اندک اندک تو نبینی بردنش

۱ - فکری بابت مخ - ل

عین ثانی

ثا الیه یصعد اطلاب الکلم
پارسی گوئیم یعنی آن کشش
چپست آن جاذب نهان اندر نهان
صاعد آهنا الی حیث علم
ز انطرف آید که آمدان حسش
در جهان تائیده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر و انجب است
جذب حق آنرا سوئی حق جاذب است

ایدرویش بغیر جاذبست علی الدوام و افست و منتظر بر استحقاق مجنوبیت
را و جنبش هر کس اثر آن جذب است والله یدعوا الی دارالسلام و ینهدی الی
صراط مستقیم و الیه انار قدس سره

جنبش هر کس بسوی جاذبست
آشتری تو و مهار تو متین
خر نخواهد است اسب خوانمت ذوالجلال
مسیر آخور بود حق را مصطفی
مصطفی را خود فرستاده است حق
آن ستوران را ریاضت می نمود
قل تعالوا گفت از جذب کرم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
گوش بعضی زین تعالوها کراست
تو ز گفتار تعالوا ککم مکن
گر مسی گردد ز گفتارت غیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال
جذب صادقانه چو جذب کاذبست
تو کشش و می بین مهارت را مبین
اسب تازی را عرب گوید تعال
بهر استورانست نفس پر جفا
بهر تادیب ستوران خاق
قدر ایشان را از آن بر می فرود
تا ریاضت ثان دهم من ریاضم
ای ستوران دمیده از ادب
هر ستوری را صعبی دیگر است
کیمیائی بس شگرف است این سخن
کیمیا را هیچ ازوی و امگیر
هین که ان الله یدعوا بالسلام
سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

اب باب متوی

آن تعال او تعالیها دهد

هستی و جفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه بترك سلوك نشاید کرد که چون
قابلیت ظهور کنند آن نیز برسد و الیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی
سره العزیز

اصن خود جذبه است لیک اغواچهش	کارکن موقوف آن جذبه هباش
زانکه ترك کار چون نازی بود	ناز کی در خورد جانپازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام	امر را و نهی را عیدین مداه
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش	چون بدیدی صبح آنکه شمع کس
که بگفت و گاه خاموشی و گه	بوی کردن گیر هر سو سوی شه
جستجوی و آرزوی و جستجوی	من نمیدانم تو میدانی بگوی
هرچو چه کن چاه میکن کر کسی	زین تن خاکمی که در آبی رسی
گر رسد جذبه ز حق ما معین	چاه ناکننده بجوشد از زمین



نهر رابع

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک گشاده نگردد و آن ده ترك است و با هر تركی طلبی باید. اول ترك دنیا و طلب آخره دویم ترك هوای نفس و طلب صفای دل، سوم ترك صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت. چهارم ترك سخن مالا یعنی و طلب معارف ربانی. پنجم ترك خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن. ششم ترك خوردن فضول و طلب غذای روحانی. هفتم ترك راحت و آسایش و طلب محنت و بلبت و صبر کردن بر آن. هشتم ترك تقلید و طلب تحقیق. نهم ترك ناز و طلب دردمندی و نیاز.

دهم ترك شهرت و طلب تحول و ذات پس دقیق رقایق این نهر بجهت شرح این مراتب در صورت در شرحه بظهور می یونند رشحه اول در بیان ترك دنیا که دامگاه بلا و دارالضرب عناست خود فروشیست که در دکان او چرمناغ فرور نیست که و ما الحیوة الدنیا الا متاع الخور و معامله کردن با او جز لپه و لعب نه که اعلموا انما الحیوة الدنیا لعبٌ و لهو الا به ایدریش دنیا فریبنده است زیانکار نایبدار که الدنیا تقر و تضر و تمر لا جرم زندان مؤمنانست که الدنیا سجن المؤمن و جنة الكافر و جستن از این زندان جز کار عاشقان نیست و آیه اشارت‌الماوی قدس سره

خود دروید آنسو که صحرای شما است	اینجهان خود جنس جانهای شما است
حفره کن زندان و خود را وارهان	اینجهان زندان و ما زندانیان
امتحانش کم کن از دورش بین	جورز پوشیده است دنیا ای امین
پس بدان دیده جهانرا جیفه گفت	چشم مهتر باخرد چون بود جفت
خورد بشکن شیشه پندار را	بر سگان بگذار این مرادار را

گفت دنیا لَهو و اعب است و شما	کود کید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفته کودکی	بی زکوة روح کی باشی ز کی
خلق اطفالند جز مرد خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در باری دکان	سود بود غیر تضییع و زیان
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بماند یکتنه
اینچنین زیاده است و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی بر تعب
هین مشومغرو ر اینجا دوخیال	تا نیفتی در آچه ذل و ضلال

حکایت

شهرزاده که پدر او را عروسی مناسب در عقه آورده و او شبفته پیرزالی
چندو شده بود و در این حکایت تمثیلی است مر خواهندگان دنیا را که از نجات
و بخت ابد چه اندر افتاده و ابه اشارت‌الماوی قدس سره

پادشاهی داشت یک برادر پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر نگاه مرد	صافی عالم بر آس گشت دزد
آنچنین بر شد زدود آرد شه	که نصیب بید در وی آه راه
خواست مر دن قالبش بیکار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شدیشی آمد ز بیداریش بیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید که بن غم در گذشت	ایک جان از حس این بدطن نگشت
فکر کرد و چاره این کار و باز	درد خود اینچنین داد او قرار
گر رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یاد گاری مانده
پس عروسی خواست باید بهر او	تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزند از زینجا رود	معنی او در ولد باقی بود

شاه اندیشید و دادش دختری
 در ملاحظت او نظیر خود نداشت
 حسن دختر این خصالش آنچنان
 از قضا کمبیر کی جادو که بود
 جادوئی کردش عجوزه کابلی
 سه بیچه شد عاشق کمبیر زشت
 تا بالی بود شهزاده اسیر
 صحبت کمبیر او را می ر بود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 اینجهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بر بیچاره شد در بردومات
 زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
 تا زیارب یارب و افغان شاه
 او شنیده بود از دور آن خبر
 گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
 خاطر خود را نوشها جمع دار
 نیست همتا زال را زین ساحران
 نک بر آرم من ز سحر آن دمار
 معجز موسی است سحر من همه
 آمدم تا در کشف بیم سحر او
 سوی گوزستان برو وقت سحور

از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
 گر بگویم می نکنجد در بیان
 عاشق شهزاده با حسن وجود
 که بد او سر رشک سحر بابلی
 تا عروس و آن عروسی را بهشت
 بوسه گاهش نعل کفش گنده بیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سکر سحر از خود بیخبر
 وین پسر برگریه شان خندانده
 روز و شب میکرد قربان و زکوة
 عشق کمبیرک همی شد بیشتر
 ساحری استاد پیش آمد ز راه
 که اسیر پیره زن شد آن پسر
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 که بر آرم من ز سحر آن دمار
 جز من داهی رسیده زان کران
 چون کف موسی بامر کردگار
 بشکنم من سحر را درد مدینه
 تا نماند شب هزاره زرد رو
 پهلوی دیوار هست اسفند گوی

لب لباب مشهوری

سوی قبله ساز کاو آنجای را
تا بینی قدرت صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو بلول
زیده را گویم رها کردم فضول
آن گیره های گران را بر گشاد
پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان
سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ز قن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد
عالم از سر زنده گشت و با فروز
جادوی کپیبر از غصه بُمرد
ردی آن کپیبر چون شهزاده دید
شاهزاده در تعجب مانده بود
دید چون شهزاده آن کپیبر زان
چون در آمد در حرمگاه وصال
نوع عروسی دیده چون ماه حسن
بعد سالی گفت شهنش زان سخن

گفت شاه یفتم در نسروز

و ارهیده از چهر دار انروز

ایسرویش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خلیفه خداست و آن مجوزة
محرمة کابلی دنیا که آدمیرا بسحر از بندر بیده و از جمل آخروس غافل و
بخیر ساخته و بزخرفات خود مبالا گردانیده و انبیبی خدا و اولیای عدی جنبه
اطباء و حکمای الهیند که ندارک و مداوا کنند شیفتگان دنیا و مصنعان بیماران نفس
و هوایند که اشار المولوی ره

ای برادر دانکه شهزاده توئی
در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو خود این دنیا است کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

زان نبی دنیاء را سحاره خواند
 هین فسون گره دزدگنده بیدر
 در درون سینه نقائات اوست
 گنده بیدر است و زبس او چابلوس
 هین مشوم فرور آن گداگونه اش
 آشکارا دانه بنهوان دام او
 لیک در آخر خبریابی که چیست
 ساحره دنیا قوی د - زنی است
 گسر گشادی عقده او عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشاه
 جبرئیلی ز طلب در سحر و عین
 یا دم عیسی طلب کن در دعا
 دست موسی گر تو را آید بدست
 همچو ماهی استه دنیایت بشست
 نفع او این عقده ها را سخت کرد
 تا نفعت فیه من زوحی تو را
 سخت میاید فراق این سمر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دیدی دون
 چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
 کو بافسون خلق را در چید نسد
 کرده شاهان را دم گرمش امیر
 عقده های سحرها اثبات اوست
 خویش را جلوه دهد چون نوعروس
 نوش نیش آلوده او را امچش
 خوش نماید زارت انعام او
 نیک بشناسی که محبوب تو کیست
 حل سحر او بعقل عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 رازدانت یفعل الله ما یشاء
 تا بخواند بهر تو معوذتین
 تا بخواند بر تو آیات شفا
 میترانی سحر فرعونی شکست
 شاهزاده بود سالی و نوشست
 پس طلب کن نفعه خلاق فرد
 وارهند زین و گوید بر ترا
 پس فراق او مفر دان سخت تر
 تا چه سخت آید ز قاشت جدا
 چون صبر است از خد آبدوست چون
 چون صبوری داری از بحر اله

لب لباب مثنوی

گر بینی یکنفس ^{حسن} و دود اندر آتش افکنی جان و وجود
هم چو شهزاده‌سی دربار خویش پس برون آری زیانو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود در ایوب

زودتر و الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه همه قدرت و استطاعت سر سالکرا دولتست بی نهایت چرا
که اکثر طبایع بر آن عیونند که بواسطه غنا و اقبال دنیا دست طلبان از آسین
عصیان بیرون می‌آورند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت نمی‌نهند و مضمون کریمه
الانسان ایطانی ان راه استغنی شاهد این مقالت و الیه اشر اولوی المعنوی
قدس سره العزیز :

عجز بهتر مایه برهیز کار	نیست قدرت هر کسیر اسز کار
که تقوی ماند دست نارسان	فقر از این رو فخر آمد جودان
که ز قدرت صبرها ندرود شد	زان غنی وزان غنا هر دود شد
از بالای نفس پر حرص و غمان	آدمی را عجز و فقر آمد امان
متقی و زاهد و حقدان شوند	جماهرندان چونکه در زندن روند
تو یقین دان که خریدت از بلا	هر چه از تو بود گردد از قضا
وان زیان منع زینهای سترگ	آن بلا دفع بلاهای بزرگ
از بالای اغنیا خود بیش نیست	محنت فقر از چه کم از نیش نیست

تمثیل

از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسب را میدید و لب حسرت بهندان
می‌گزید و در آخر دانست که باوجفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چربیدن چه
این صورت با امنیت و حضور نزدیکتر است و در آن رقابت و پرورش صدگونه
خطر است و از این حکایت احتمال میتوان کرد که هر که در بیشتر راحت او بیشتر

هین بملک نوبتی شادی مکن
 آنکه ملکش برتر از نوبت کنند
 برتر از نوبت ملوک باقیند
 چون ندادت بندگی دوست دست
 ترک آن گیرند اگر منات سیاست
 تخته بند است آنکه تختش خوانده
 پادشاهی نیستت بر نفس خود
 بمراد تو شود ریشت سفید
 گو سلیمان و کجا شد ملک او
 از خراج از جمع آری زرد چوریک
 همزه جانت نگرده ملک و زر
 نبینی کاین جهان چاهبست ننگ
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
 مملکت کان میماند جاودان
 هر چه از روی شاد گردی در جهان
 ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
 از تو بجهد تو دل بروی منه
 ترک کن این ملک و این طاق و طرب
 گر تو خواهی دولت و منک و بقا
 ورنه دایه بر سر مردار باش

ای تو بسته نوبت آزادی مکن
 نوبتت را برتر از انجم رفتند
 دور دایم روحهای ساقیند
 میل شاهی از کجایت خاسته است
 که برون آب گل بس ملکهاست
 صدر بنداری و برادر هانده
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
 سره دار از ریش خود ای کج امید
 خاتم از کو و تاج و تخت کو
 آخر آن (امانده ز نوای مرد دریک
 زرده سرعه ستان بهر نظر
 یوسفه آن رسن آری بچنگ
 چون نمیداند تو آنرا برق گیر
 ای دلت خفته تو آنرا خوابدان
 از فراق او بیندیش آن زمان
 آخر از وی جست و هم چون باد شد
 بیش کو بجهد ز تو تو رو بجه
 سوی او غیره (ع) بدست و پا مجنب
 خلق الدنیا تو چون شیر خدا
 چون سنگ و کر کس تو جیفه خوار بانه

شاد گردی در جوال کر کسان

دور نتوانی ز جیفه چون سگان

(۱) از تو بماند مرده ریک خ - ل

لب لباب منتهوی

ایسرویش اگر کسی بدمد خن در نکرد تپاه شدن اسباب دیارا ناصح
مشفق بیاب یعنی ناپایدگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا بزبان حن نصیحت میکند
که بر من اعتماد مکنید اگر در اون رنگ ووی مینامه بدان فریفتا میشود که اول
آن فرور است و آخر مرور تفر از اول هر چیز آخریند که حکم بر عاقبت
است چنانکه حضرت حکیم ای خواجه انضی فرماید :

حکام چو بر عاقبت اندیشی است محتشمی بنده آدرویشی است
وهر حضرة مرادى قمر سره فرماید :

این در این کون و فسادای اوستاد	آن دغل کون نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم	و آن فسادش گشت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی ضاعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب
مدر دیدی بین خوش چار ضاق	حسرتش را هم بین اندر محقق
کودکی از حسن شده ولای خنق	بعد فردا شد رخرف رسوائی خنق
گرتن سلیمان تمان کردنت شکار	بعد پیری بین ننی چون شبزار
نرگس چشم خمر هم چو جن	آخر آغوش بین و آب زوی درون
بس نام رسنت استدان بنده	در صامت عاقبت لرزن شده
ضبع نیز دور بین محترف	چون آخر پیرش بین آخر رخرف
خوش بین کوش ز اول درگشاد	و آخر آن رسوائیش بین و فساد
وانگه او نامود پیدا دام را	پیش تو بر کند سبالت خه را
بس مگو دنیا بتدوبره فریفت	ورنه عقل من بدانش مشکلفت
طوق زر بن و حمایل بین هله	غل و زنجیری شده است و سلسله
هم چنین هر جزو عالم میشم	اول آخر در آرش در نظر

هر که اول بین ترا و معطر و دتر
 روی هریک چون مه فاخر بین
 جمله ناز و نعیم این جهان
 مینماید در نظر از دور آب
 مذک و مال و اطلس این مرحله
 همین بدار از مصر ایفرعون دست
 هر که آخر بین ترا و مسعودتر
 چونکه اول دیده شد آخر بین
 بس خوش است از دور پیش از امتحان
 چون روی نزدیک باشد آن سراب
 هست بر جان سبک و سلسله
 در میان مصر جان صده مصر هست

گرتو ترك این نجس خرقه کنی

نیل را در نیل جان خرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند و یا میل
 بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور دنیا و فریب مال و منال از برهد و
 از تسویلات نفس نجات و خلاص یابد و هو الجهد و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی
 قلم سر :

مال چون مار است و آنچه از دهن
 زان زمرّد مار را دیده جهد
 شاه مرد صالح است آزاد اوست
 مر اسیر ترا اقب کردند شاه
 بر اسیر شهوت و حرص و امل
 صدر خوانندش که در صف اعان
 نام میری و وزیری و شهبی
 بنده بشی و بر زمین رو چون سمند
 بار خوب بر کس منه بر خویش نه
 سایه مردان ز سر داین دورا
 کور گردد مار و رهرو و زاهد
 فی اسیر حرص فرج است و گلو است
 عکس شد کافور نام آت سیاه
 بر نوشته میر ما صدر اجل
 جان او بسته است یعنی جاه و مال
 در نهانش سرگ و درد جان دهی
 چون جنازه نه که برگردن نهند
 سرودی را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خوب سروری دید آده را بتحقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندید

هر که بشکست شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه اینها اسباب دنیا است

که اندک بیشترت من به هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دست افزار است آنچه کس کار فرماید و بدو جکار کنند مثلا چون شبر که بدو هم غرا توان کرد و هم خون بنام حق توان ریخت و آیه اشار الموالی قدس سره

نی قمش و نقد و نی فرزند و زن

نعمه و مال صالح خوارندش رسو

بنت اندر زمر گشتی پیشی است

ز سایرین خویش جز همسکین نخواهند

تبع را در دست هر رهزن حده

سوزی آلت نفس و هوا

همه شود حاصل بدن صدم عصیت

نیست حاصل جز عذاب اندر قبول

هیتوئی یافتن راه هدا

چیسست دنیا از خدا غافل شدن

مال را گر پیر دین پیشی حمول

آب در گشتی هر گشتی است

چونکه مال و عیش از دست برود

مال نخمست و پیر شوره عاده

مال دنیا چیسست آلت غر

هی توان ز مال کس آخرت

خرچ اگر کردی بی فسق و فجور

وز گشتی آن سرف در راه خدا

و در وقت رجوع و فرزند و بندگان

هست این چه نامند سرور را ندید

ابدرویش مثل دنیا چون گشتی است و معنی او چون حمیه و غرض

از گنجهن حمیه است یعنی سرمایه تقوی و طهارت است پس مرد باید که بگنجهن

واند نه و آنچه در اوست از حقیقت که حمیه است باز نمانده و بیره خود از حمیه

بردارد و آیه اشار الموالی قدس سره :

عین نانی

که از او حمام تقوی روشن است
بهره ایشان از آن خاکستر است
ز آنکه در گرمابه است و در تقاست
بهر آتش کردن گرمابه دانت
تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك تون داعین آن گرمابه دان
هست پیدا بر رخ زیبای او
از لباس و از دخان و از غبار
باز کرده هر زبانه صد دهان

شهره دنیا مثال گلخن است
اهل دنیا مانند در گلخن در است
لیک قسم متقی زین دو صفاست
خواجگان مانده سر کین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترك این تون گیرودر گرمابه ران
هر که در حمام شد سیمای او
گلخنی را نیز سیمای آشکار
حرص تو چو آتش است اندر جهان

پیش عقل ایندو چو سرگین ناخوش است

گرچه چون سر کین فروغ آتش است

درین آنکه راحت کلمی در ترکست و بی رغبتی در حمام دنوی و قطع
نظر از جمع لذذات و متوجعانه بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طالبین
و این بی عذوقی و بی جنبه شوق آن در گاه میسر نشود

کما اشار المروری قدس سره :

هر که ترکش کرد اندر راحت است
بعد از آن جام بقا را نوش کن
با برو چون میوه های نیم خام
ز آنکه در خمی نشاید کالج را
تسست گیرد شاخهارا بعد از آن
نلح شد بر آدمی ملک جهان

گرچه دنیا یک دو روزه ساعتست
معنی اشراک راحت گوش کن
اینجهنم چه چون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامپاس شاخ را
چون پخت گشت شیرین ایگران
چون ز آن قبل شیرین شد دهان

لبایات مثنوی

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است

نشیل ارزله ستون حانه و توجه او عالم بقا و اعراض از سر منزل نفا
و این حکایت نه همدن صورتست و بس لایکه در این اشارتست که - لك را
بقای روحاء باید رجیوة حادوانی و البه اشارت اولوی قدس سره ،
استن حدته از هجر رسول (ص)
در میان مجلس وعظ آنچنان
فله و فریاد میزد آن ستون
در تحبیر مانده اصحاب رسول
گفت پیغمبر چه نالی ای ستون
ماندت من بوده از من تختی
گفت میخواستی ز تو نخالی کنند
یادر آن عالم حقت سروری کنند
گفت آن خواهی که دایم شد بقش
تبدانی هر کرا یزدان بخواند
هر کرا بسد یزدان کار و بار
ملك دنیا تن پرستانرا حلال
عامل عشق است معزولش مکن
منصبی کفتم ز رفیقت محجب است

رشحه دوم

در مخالفت نفس و ترك هوای آن بدانکه نفس استار بهترین دشمن است
کما قال الله (ص) اعداء عدوك فعداك آلتی بین جنیتك و ذورا بهترین دشمن است بدان

بسبب آنکه هر دشمنی را که باوی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس که چندانکه باوی مدارا یش کنی در بنیعت او زیاده مینمائی او با تو مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد قوت مییابد و مادام که او قوی است دل ضعفست پس تا سادت نفس را نشکند خیل وار مهارت دل که حریم محترم است موفق نگردد
که اشار حضرت دالوای قدس سره :

مادر بنهت بت نفس شماست	زانکه آن بت ما رو این بت از دعاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار	این شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز بکی ساکن شود	آدمی بایندو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند ناز	آب را بر تار شست بود گذار
بت شکن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهاست جهد
بکقدم زد آده اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو زوی فرشته میگریخت	بهر نسی چنان آب چشم ریخت
هر که مرد اندر این اولتس بگر	آمرور او فرود برده خورشیدوار
هین سنگ نفس تر زنده بخواه	کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	منع این سنگ بود از صید جان
نفس فرعون است و دل موسی او	نو بیرون میروی که کو عدو
نفس اندر خانه و نو در این	برد که کس دست میخوانی بکین
همچو فرعون که موسی هشته بود	طفلگان خانی را سر میر بود
آن عدو در خانه و آن کور دل	آمد (خدا) و اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی به دیگران	وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدو بت اوست قندش میدهی	وز بیرون نهتت بهی کس میدهی

ابابا مثنوی

مادر نفس تو در عین فساد

تبهمت افسانه بر دیگر تبه

حکایت آن پسر که مادر را کشت بجهت آنکه او را با یکی جمع دیده بود
و چون گفتارش چرا آنکس را کشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع تابع
ایست و این سر است امر نفس فاجره را که چون او مقبوض گردد همه چیزها
تک کرده میشوند و آیه اشر حضرت ابوالوی قدس سره :

همه بزخمه خنجر و هم زخمه مشت

بساد نوردی ز مهر مادری

نوحه کرد آخر بگو ایزد خوی

کشمش کن خاک ستر و بست

صحنه‌اش میباشد در یکخانه

گفت پس هر روز مرید را کشم

چند خواهی ریخت خون مردمان

نی از تره بهست از نای خاق

که فساد اوست در هر ناحیت

هر دمی قصد غریزی می کنی

از پی او باحق و با خلق جنگی

کس تو را دشمن نماند در دیر

بر کسی تبهمت همه بر خویش کرد

چه بهانه مینهی بر هر قریب

انفس زشت کفر است در همه

آن یکی از خشم مادر را بکشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری

هین تو مادر را چرا کشتی بگو

گفت کاری کرد کاین عز و بست

دیدمش یکروز ب یکخانه

گفت آنکس در بکش تو محترمه

گسر شوه مشغول دفع دیگران

کشت دور رساء ز خونیدی خاق

نفس است آن مادر -- خدعیت

هین بکش زر که هر آن دی

زردی این دنیای خوش بر تست تنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتدال

پس ترا هر غم که پیش آمد زدرد

گرگ درنده است نفس تو بقیین

در ضلالت هست صد کله اگله

زمین سبب میگویم ای شده فقیر
 گرمعلم گشت این سگ هم سگ است
 سنگس را اگر کنی زیر و زبر
 خار سه سوئیست بر هر سو نهی
 جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
 در خار بشتو تو این بند نکو
 طمطراقی این عدو بشتو گر بر
 بر تو از بهر ذیاب در نبرد
 چه عجب گرمگ را آسان کند
 زشته را بغز گر داند بخت
 کار سحر این است کاور دم میزند
 این چنین سحر درون تست سز
 ندران عالم که هست این سحرها
 زودتر جود گنای را برب
 نیست غیر زهر جادویی شکن
 اندر آن سحر که هست این زهر تر
 گرد نفس دزد و کار او هیچ
 هر چه کاری از بری او بکار
 ترک عینسی کرده خر پرورده
 ذلالت خر بشنوی رحم آیدت

سلسله از گردن سگ وا بگیر
 بیش زلت نفسه کو بدر گشت
 باز آید سنگس اندر نظر
 در خلد از زخم او تو چون رهی
 بنگر اندر مصحف آنچه شمت کجاست
 بیت چنینکم لکم أعدا عدو
 که چو ابلیس است در وقت ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 اوز سحر خودش صد چندان کند
 نغزها را زشت گرداند بظن
 هر نفس قلب حقایق میکند
 ران فی الوسواس سحر مستمر
 ساحران هستند جادویی گشا
 در خریق جستجوی او شتاب
 گفتمت دیگر چه میخواهی سخن
 نیز روئیده است تریاق ای سر
 هر چو آن نه کار حق هیچست هیچ
 چون اسیر دوستی آید دوستدار
 لا جرم چون خر درون پرده
 پس ندانی خر خری فرمایدت

زحم بر عیسی کن و بر آخر مکن
 روز و شب آنچه خرمی پروردی
 سالیب خور آمده و دی بس بود
 گردن خنر بگیر و سوی راه کن
 هین بهال خنر و دست زوی بدار
 گر یکی ده تو بغفلت و اهلین
 دشمن راهست خنر مست عاف
 گردانی ده هر آنچه خنر بخواست
 نفس میخواند که تو ویران کند
 مشورت به نفس خود گر میکنی
 من ز مکر نفس دیده چیزها
 عمر اگر صدمت خود مهلت دهد
 بر نیایی بسوی و استیز او
 در بین آنکه از مکر نفس توان رست مگر بسدی پیر کامل که کبرگاه
 او را نیک بشناسد و از غشای او این توان نشت مگر ملاحظه طیب معنوی
 و از امراض نفسانی صحت توان یافت مگر بساوی حکیم روحانی که همان
 شیخ مرتبی است و ابیه اشرا المولوی ندر سره :

هیچ نکشد نفس را جز خل پیر
 چون بگیرد سخت آن توفیق هوس
 این هوا را نسکند اندر جهان
 عقس گاهی غائب آید در شکار
 دامن آن نفس کنس را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هیچ چیزی ضعیف سیه عمر هن
 بر سنگ غسست که شد با شین خرید

چون بنزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمن
مصحف و سألوس او باورد مکن
سوی حوضت او در بهر وضو
مگر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست بدر او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خدیق جمنه عاتق اندر کعبن
از سموه نس چون با عتقی
دفع عت کن چو عت کند بود
ما طیب نیم شد گردان حق
آن ضیبت طبیعی دیگرند
ما بدل بیو سطره خوش بنگریم
آن طیبین غدا نشد و شمر
ما طیبین فعایم و مقال
آن طیبین را بود بولای شایم
دست مزدی میانخواهیم از کسی
هین صلا بیهاری ناسودر

آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیابد در صفت
ره نشانند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همبر مکن
واندر اندازد تورا در قعر جو
او نگرده جز بوحی المقلب قهر
جز مگر مردی که او شیخت بود
هر کرا حق در مقدم خود نشاند
باز علت میشود علت بتین
هر چه گیری تو مرض را آتقی
هر حدیث بکینه نیست نو شود
بحر قلزم دید ما را فنا نفاق
که بدل از راه بعضی بانگرد
کز فرست ما تعوی ما فخریم
جان حیوانی بدبشن استوار
مهم است در نور چو اول
وین دین ما بود وحی جلیل
دست مزد م رسد از حق بسی
دروی ما پیش بیست زنجور را

لب لباب مننوی

این طبیبان را بجان بنده شوید تا به مشک و عنبر آکنده شوید
 این طبیبان را تن و دل در دهید تا ز علتها بکلی وار دهید
 این طبیبان را دل و جان پیش نه تا شوی از جمله امراض به

زین طبیبان گر تو دل داری دریغ

آفتاب توبه مانند زهر میغ

در بیان آنکه نفس و شیطان هر دو بحقیقت یکی اند و تعیین دویس بخروار او
 مژور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگی است که ان الشیطان
 اکم عدواً فاتخذوه عدواً و الیه اشر حضرت الوالی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز
 نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند
 چون فرساده و عقل کایشان بکشدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش
 یک نفس حممه کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در هزار
 در دل او سوراخها دارد کنون سر ز هر سوراخ میبرد برون
 گر نه نفس اندر درون راهت زدی زه زدن را بر او کی دستی بدی
 زان عوان سر شدی دزد و تباه تا عوان را بپهر تو است راه
 دشمن است این بیوف از وی گریز بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
 من گریزه تا رگم چنان بود که فرار از خویش نی آمدن بود
 آنکه از غیری بود او را فرار چون از او بپرید او بگیرد قرار
 من که هم خصم منم اندر گریز تا بد کار من آمد خیز خیز
 نی بهند است ایمن ولی در ختن آنکه خصم اوست سابه خویشتن
 آن عدوی گریزد تا آن کین کشید سوی زندانش ز عین کشید

ای خلیفه زادگان دادی کنید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
آن چنین کرده است با آن بهلوان
الحذر ای دوستان از خنجرش
کو همی بیند شما را از کین
دائما صیاد ریزد دانه
هر کجا دانه بدیدی الحذر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد
هم بدان قلع شدو از دام جست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان
اینجهان دانه است و دامش آرزو
دام را بدران رها کن دانه را
صد هزاران دام و دانه است اینخدا
دمبدم یا بسته دام نویم
میرهایی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می کنیم
می نیند بشیم آخر ما بهوش
موش در انبار ما حفره زده است
اول ایجان دفعه شتر موش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست
ای خدا ای راز دان فریاد رس

حزم بهر روز مبعادی کنید
تا بکشتی در فکندش روی زرد
هین چه خواهد کرد با این دیگران
تیغ لاجولی زنید اندر سرش
که شما او را نمی بینید هین
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
تا بندد دام بر تو بال و پسر
دانه از صحرای بی تزویر خورد
هیچ دامی پُر و بالش را نیست
دانه کمتر چیت تو از دام جهان
در گذر از دامها روی آرزو
باز کن درهای نو آن خانه را
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی میرویم ای بینیار
گندم جمع آمده گم میکنیم
کاین خلد در گندم است از مکر موش
از فتن انبار ما ویران شده است
آنکوبان در جمع گندم آکوش کن
گندم اعمال چل ساله کجاست
دستگیری جز تو مان چون نیست کس

ابلباب مثنوی

چون عنایات بود با ما مقیم کی بودی می از آن دزد لیم
گر هزاران دام باشد هر قدم
چون تو بامائی نباشد هیچ غم
دریات آنکه بدترین دامهای شیطان شهوت و از این دام نتوان
جست الا بتوفیقی که من عنایت باشد و الیه اشارت

گفت ابلیس لعین دادار را زر و سیم و گله و اسبش نمود گفت شایاش و شد از این شادکام پس زرو گوهر زمعدنهای خوش گیر این دام دگر را ای لعین چرب و شیرین و شرارت ثمین گفت یارب بیش ازین خواه مدد تا که آستانت که مرد پر داند تا بدین دام و رسنه ای هوا دام دیگر خواه ای سلطان تخت سوی شهوت پس خدایغام کرد چونکه خوبی زین با او نمود پس زد انگشتک برقص اندر قدم چون بدید آن چشمهای پر خمار وان صفای غرض آن دلبران میل شهوت گر کنند دل را و کور زشتوب را خوب بناماید شره	دام زرقی خواهم این اشکار را که بدین آئی خلائق را ز بود یعنی افزون باید زین دام دام کردش آن پس مانده را حق پیشکش گفت زین افزون ده ای نعم المعین دانش و حد جامه ابریشمین تایبند مشان یحیی من تمسک مرد واران بندها را بکسلند مرد تو گردد ز نامردان جدا دام مردان را ز حیلت ساز سخت که بر آرز قصر بحر فتنه کرد که ز مردان عقل و صبر او می ربود که بده زوتر رسیده بر مراد که کند عقل و خرد را بیقرار که بسوزد چون سپند بلند بر آن تا نماید گرگ یوسف نر لوز نیست چون شهوت برتر ز فتنه
---	---

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سر کین ز فسو نش شهید کرد
 ز آنکه هر شهوت چو شر است و چو بنگ
 خمر تنها لیست سر مستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این همه مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی آب شور
 نفس تو تا هست اقلست و نبید
 بند شهوت نیز در نزدك حق
 مرغ چون بر آب شوری میتند
 هر که شد در بحر شهوت سرنگون
 کاین بیک افضلی شود از خواهی حُر
 بنده شهوت ندارد خود خلاص
 در چهی افتد کاینرا عور نیست
 در چهی اندخت او خود را که من
 از هوا مخلوق بر ایشان میشوند
 ز آنکه شهوت با خیالی رانده است
 با خیالی میل تو چون پر بود

صد هزاران عاقلان را کرده ننگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهید را خود چون کند وقت نبرد
 پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
 هر چه شهوات است بند چشم و گوش
 مست بود او از تکرور وجود
 زر نماید هر چه مس و آهنی است
 پیش مستی ملک باشد مستهان
 او بشهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دید نور
 دانکه روححت میوه غیبی ندند
 از غلام و بندگان مسترق
 آب شیرین را ندید است او مدد
 او چه داد فوق تجرید و سکون
 وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
 جز بفضل ایزد و اعلم خاص
 وان گدازه اوست جبر و جور نیست
 در خور قعرش نمیبام رسن
 شهوتی رانده پشیمان میشوند
 وز حقیقت دورتر و اما نده است
 تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون بر اندی شهوت آتیرت بر بخت
 بر نگهدار و چنین شهوت مران
 پس پیچد ارنده شهوت میکند
 زان عوان که مقتضی شهوتست
 شهوت از خوردن بود کم کن تو خور
 چون نخوردی میکشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاجول ولا
 چون حریص خوردنی زن خواهد زود
 اینجهان شهوتی بتخانه ایست
 بت شکن بوده است اصل اصل ما
 گر در آئیم ای رهی در بتکده
 احمدو بوجهل در بتخانه رفت
 این درآمد سر نهادنش بتان
 دانکه شهوت بندۀ پاگان بود
 کافران قلبند و پاگان همچو زر
 قلب چون آمد سیه شد در زمان
 نفس اگر چه زیر کت و خورده دان
 نفس بدعهد است زانرو گشتی است
 اولت او مرده آید در نظر
 لنگ گشتی آن خیدال از تو گریخت
 تا پر میلت بر آد سوی جنان
 بر خیالی پر خود بر می کنند
 دن اسیر حرم و آذواقست
 یا نگاهی کن گریز از شور و شر
 دخل را خرجی ببید لاجرم
 تا که دیوت تفکند اندر بلا
 ورته گریه آمد و دهنه ر بود
 بت شکن ای مرد و بابتها مایست
 چون خلیل حق جمله انبیا
 بت سجود آرد بما در معبد
 زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
 وان درآمد سر نهاد از عین جان
 زو نسوزد زانکه نقد کان بود
 اندرین بوته آردن این دو نفر
 زر در آمد شد زردی او عیان
 قبله اش دنیا است او را مرده دان
 او دنی و قبله گاه او دنی است
 چون از او ایمن شدی برداشت سر

مار نفست را بکش در ابتدا

ورنه مارت گشت اینک (خواعت) ازدها

عین ثانی
حکایت

در بیان آنکه نفس چون مار فسرده است کازتاب آفتاب هوا در حرکت
میآید پس اگر کسی او را بزهریر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش این
تواند بود والا چون بگری هوا قوت مییابد از افسون خوان دمار برمیآورد
والیه اشار الؤلوی قدس سره :

مار گیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او بافسونهایش مار
ازدهائی مرده دید آنجا عظیم	که داش از شکل او شد پرزیم
مار گیر آن ازده را بر گرفت	سوی بغداد آمد از بهر شکفت
کازدهای مرده آورده آمد	در شکارش پس جگرها خورده ام
او همین مرده گمان بردش ولیک	زنده بود او و ندیدش نیک نیک
او زسرهاها ز برف افسرده بود	زنده بودو شکل مرده مینمود
علم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
بش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم نهان
چون عسای موسی انجامد رشد	عقل را از ساکنان اخبار شد
پره خاک ترا چون زنده ساخت	خاکپارا جمله گی شاید شناخت
مرده زین سویند زانسو زنده اند	خامش اینجا وانظر فگویند اند
چون از آسوسان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما ازدها
کوهها هم این داودی کند	جوهر آهن بکف مومی بود
بدر حثان سلیم فی (ع) شود	حجر به موسی (ع) سخن دانی شود
ماه باحمد (ص) اشارت بین شود	بار ابراهیم (ع) را نسر بن شود
خاک قارون را چو ماری بر کشد	اُستن حثانه آید در رشد
سنگ بر احمد (ص) سلا می میکند	کود یحیی را پیامی (ع) میکند

جمله ذرات عالم در نهان
 ما سمیعیم و صیریم و خوشیم
 چون شما سوی جمادی میروید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جنت تو قندیابا
 که عرض تسبیح ظاهر کی شود
 این سخن پایان ندارد مار کبر
 بر لب شط بر دو هنگامه نماید
 هزار گیری زدهها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خاموش
 زدهها گرز مهر بر افسرد بود
 بسته بودش با رسانای غنیمت
 در درنگ و انقضا و انقضا
 آفتاب گرمسیرش گرم کرد
 مرده بود وزانده گشت او از شکفت
 خالق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیزختند
 میگست آن بندو زان بانگ بلند
 بند بگست و برون آمد ز زیر
 در هزیمت سر خالایق کشته شد

باتو میگویند روزان ~~سبحان~~
 یا شما تا حرمان ما خاموشید
 بحر جان جمادات چون شوید
 شغل اجزای جانها بشنوید
 وسوسه تاویلها بر بایدت
 بهر بینش کرده تاویلها
 دعوی دیدن خیال و غی بود
 میکشد این هر را با صد زحیر
 غلغله در شهر بغداد آورده
 و العجب ز در شکاری کرده است
 صید او گشته چو ز ابا همیشه
 زبر صد گونه پلاس و برده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حنیض
 تفت بر آن هر خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 زده در خوبش با چیدن گرفت
 گشتن آن بت تحیر صد هزار
 جمادگی از جنبش بگر یختند
 هر حرف میرفت چاق چاق بند
 زدهای زست شرین همچو تیر
 هر حرف ز کشمگان صد بشته شد

که چه آوردم من از کهار و دشت	مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
ازدها يك لقمه کرد آن گیج را	رفت آن نادان بسوی ازدها
از غم بی آلتی افسرده است	نفت از درهاست او کی مرده است
هین مکش او را بخورشید عراق	ازدها را دار در برف فراق
لقمه اوئی چو می یابد تجارات	تفسرده میبود آت ازدهات
رحم کم کن نیست از اهل صلوات	عات کن او را و ایمن شو ز مبات
بسته داری در وقار و در وفا	تو طمع داری که او را بی جفا
موسی باید که از درها کشد	هر خسی را این تمنا کی رسد
خواجه را کشته است او را آینده کن	نفس خود را کش جهانای زنده کن
روی شیخ او را زمره و دیده کن	نفس از درهاست با صد زور و فن
ورنداری دست چشمی (۱) برگشای	دست زن در شیخ وزین پستی برای
جز بر امر ونهی بزدالی متنب	دست کوتاه را بجهل الله زنب

چيست حبل الله رها کردن هوا

کابین هوا شد صرصری مرعاد را

دربان آنکه منزهة رسوم ذمیه و منبع همه عذات رفیله هوای نفس است
که الهوا اول ایه عبد فی الارض و چنانچه آدمی نتیجه آدمست و حواء هوا
زاده ابیس است و دنیا و الهه اشار الی ولوی قدس سره الاعلی :

کابین هوا جز قفل آن دروازه نیست	تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
چون هوا نگذاشتی بیغام اوست	باد در مرده هوا و آرزوست
مرغ را برها بسته از هواست	خاق در زندان نشسته از هواست

رقته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ هیبت دار از هواست
 تحنه احکام جانرا هم بین
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 گوش خود را آشنیدن راز کرد
 می (خ-ز) گشاید هر دورا عقده گشا
 پس هوای نفس محکوم تو شد
 که فتنه اندر شقاوت تا آمد
 چون یضدک عن سبیل الله اوست
 از بدن خصم و جود خا کنی
 کن هوای اوست که صل زلت است
 اندر شهوة تا بدو زخ می برد
 می برد تا سوی دوزخ در عذاب
 نور این هیزم ز سر و ست
 و ارهد این جسم همچون عود تو
 تو بر آفتاب که شود بی هیچ بد
 کی نمیرد آتش از هیزم کشی
 زانکه تقوی آب سوی نار برد
 که بدو روشن شود در بارق
 وان هوا را کرده دودست باز
 صیقلی را دست بگشاده شود

ماهی اندر تابه گره از هواست
 خشم شعله نار از هواست
 شعله اجسام دیدی بر زمین
 چون رها کردی هو ازیم حق
 هر که خود را ز هوا خوبتر کرد
 چونکه تقوی بست دو دست مرا
 چون خرد سالار مخدوم تو شد
 همین مبادا کاین هوانان ره زند
 با هوا و آرزو که دش دوست
 تو نمیدانی که خصم نت کیست
 خوش بدان کین در نار شهوتست
 نار بیرونی بسای بیفسرد
 نار شهوت میبار آمد با
 چه کشد این دروا نور خدا
 تا زنی نفس چون نمیرد تو
 شهوة نری ز آندن حکم نشد
 تا که هیزم مینهی بر آتشی
 چونکه هیزم باز گیری نار مرد
 صیقل عقلت بدان دادست حق
 صیقلی را بسته ای بی نماز
 گر هوا را بند بنهاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 هین مشورتان تا شود این آب صاف
 ز آنکه مردم هست همچون آب جو
 جانب مردم هست مانند هوا
 مانع آید او ز دید آفتاب
 گرد این آئینه نمود جز هو
 تیره کردی آب را افزون مکن
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف
 چون شود تیره نبینی قعر او
 چون بگرد آمیخت شد پرده سما
 چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
 ز هوا بگیریز تا با بی صفا

رشته سوم

در ترک معاشرت جنس و فواید خنوت و عزت بدانکه خلوة بهر تست
 از اجتناب و احتراز از مخالفت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزت
 معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که مروح
 میرسد بواسطه آثار صفت نفس است که از روزنه حواس در میانند و روح یا کرا
 تیره و مکنر میسزد و آری را از اهل عین قرب با صفت الساقین طبیعت
 میاندازد پس سائکرا از خنوت و عزت جرءه نمیشد تا بدان سبب معزول گردانند
 حواس را از اثرات محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهده غیبات
 و این بنده پرهیز است بهر آنرا که الحیة رأس کل دواء پرهیز نه از شواست
 بسیار آنرا وایه اشرا و واری نفس سره عزیز :

روی در شیوار کن تزیه نشین
 قعر چه نگزید هر کج شاقست
 ظلمت چه به که صامتهی خنق
 تن نفس شکست و تن شد خنق
 خلوت از اغیار برده بی زبدر
 آدمی خواریند اغلب مردمن
 خانه دیو است دلجای همه
 در وجود خویش هم خلوت گزین
 زانکه در خلوت صفهای دست
 سر بر آفتکس که گیر دهای خلق
 در فریب دا خلا و خنق جان
 بوستیم بهر دی آمدنی بهار
 ز سلاه علیکشان کم جوامان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه

باب نهم مثنوی

حق ذات پرده الله الصمد
 مار بد چانی ستاند از سببم
 که بود یه مار بد از یار بد
 مار بد زخمه ز زنده بر جان زند
 مار بد میراندش سوی جحیم
 مار بد بر جان و بر ایمان زند
 مار بد نوحید سازد از حیوه
 کشته یار بد آمد تا ابد
 چند روزی کشته شد مار بد

حکایت

حضرت عیسیٰ منی نین وآله وعلیه السلام و گریختن او با وجود ده جبهه
 بخش از ابهتان که مرده گان حقیقیند و البه اشرار انواری قفس سره ؛
 عیسی مریم لکوهی میگربخت
 آن یکی در پی دوید و گفت آخدر
 سب گوی خونی او میخواست در بخت
 با شتاب و آچنان عیب خست جنت
 یک دو میدان در پی عیسی سر بد
 گزیری مرصفت حقیقت ایضه است
 ز که نسو میگربازی نی کریمه
 گفت ز حلق گریز نه سرو
 گفت آخر آن مسیحانه توئی
 چون بخونی آن فسون بر مرده
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 گفت آری گفت بس ابروح پناه
 چون فسون در سه غصه در که عن
 که مر ا اندر گریزت مشکلی است
 بیت تنبیر و به خوف خصایه
 میره نه خویش ز بنده شلو
 که شود کور و کر ز تو هستوی
 که فسون غیب را هدیستی
 بر جهد چون شیر صید آورده
 ز گل مرغان کنی ی خوبرو
 هر چه خواهی مباحی از کبیت
 مبدع این خالق جن در سبق
 در کرد و در کوز خورده شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آنرا بر سر احمق بود
 سنگ خارا گشت وزان خوبرنکشت
 گفت حکمت چیست که جاسم حق
 آن همان رنجست و این رنجی چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 احمقی رنجیست که آن رخم آورد
 ز احمقان بگیریز چون عیسی گریخت
 اندک اندک آب را دزدد هوا
 گرمیت را دزدد و سردی دهد
 آن گریز عیسوی نرسید بود
 خوبش بر ساز چو ن دیوانه
 گنجش را در خرابی زان نهند
 این ندانی کرد و خلوت گیرین

بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار درمانی نشد
 ریش شد کروی نروید هیچ گشت
 سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
 زان نشد اینرا و آن را شد دوا
 رنج کوری نیست این قهر و بلاست
 ابتلا رنجی است که آن رخم آورد
 صحبت احمق بسی خونها ریخت
 دین چنین دزدد هم احمق از شما
 درد بارد رنج بیدردی دهد
 ایمن است آن از پی تعلیم بود
 گنج پنهان کن تو در ویرانه
 نه ز حرص اهل عمران وارهند
 تاگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم نشد خوار

آکل و ما کول ایچن هوندار

ابدریش دانکه ماسوی الله هر چیزی که بنی هم اکل است و هم ما کول
 همچو آن مرغی که قصد صید ماعی میکند مثلا بدو مشغول گردد و غافل باشد
 از آنکه بازگرسه بدری صید اوست پس اگر آبی صیادی را بگذارد و خود
 را از ضمه دیگران نگاهدارد اولی مینماید و این معنی جز در خلوت میسر
 نمیشود که آنجا شکار میکند و شکار میگردد و ابه اشار المولوی قدس سره العزیز

نمرنگی آند در شکار کرم بود
 اکلی و ما کولی بود او بی خبر
 دزد گرچه در شکار کاه است
 او چندن غرقست در سودای خود
 هر کجا دامست و دانه کم نشین
 ای زبون گیر زبوان این بدان
 تو زبونی و زبون گیر ای عجب
 بیشتر رقتست و بیگانهست روز
 آن یکی میگیر و آن میهد زده
 در این را میهد و میجو در کز
 شب شد و در داه تو یک صید نه
 پس تو خود را صید میگردی مداه
 صید را بگذار و خود را صید کن
 چون شکار خود آمد صید ده
 نکه آرزو صید را عشقت و بس
 تو مگر آئی و صید او شوی
 عشق میگوید بگوشه پشت پست
 گون میکند خویش را غره مرو
 بر درم ساکن شو و بیخانه است
 ن بینی چه شنی زندگی

گریه فرصت یافت او را در ربود
 در شکار خود ز صیاد دیگر
 شحند با خصماتش در دنباله است
 غفلت از طالب و جو بای خود
 رو زبون گیر از زبون گیران مبین
 دست هم بالای دستت ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طالب
 تو بجمد در صید خلقای هنوز
 و بن دیگر صید میکن چون لیه
 بنت لعب کوه کانت بیخبر
 دم بر تو جز صداع و قید نه
 نشدی محبوس و محروم مداه
 خوش را در داه معنی قید کن
 رنج بیحد ثمنه خوردن زو حراه
 ایک او کی گنجد اندر داه کس
 داه بگذاری بقید (بند) او روی
 صید بودن خوشتر از صید نیست
 آفتابی ز ره کن ذره شو
 دعوی شمعی ممکن پرور نه بش
 سلحنت بی بی لباب در بندگی

عین ثانی

تا توانی بنده شو سلطان میباش
زخم کس چون گوی در چوکان میباش

ای عزیز چون عاقبت کار بصریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند
امروز باختبار همان تنهایی گزین تا بونس حقیقی راه پای و هر گز تنها ندانی
و هو الفرد الاعدد والبه اشار قدس سره :

چون تا آخر فرد خویشی آمادگی
رو چو خواهی کرد آخر در احد
در بخاک آریه کر وی رسته ایم
سب لب هم صحبتی و همدمی
روح و هم نفوس و اعقون
و عقون و از نفوس پر صف
بدر کتب بنجر و رده بی فتنی
کو دکان گرچه که در زوی خوشاند
خوی به او کن که خورا آفرید
جا هر از تو نماید همدلی
دوستی جاهل شیرین سخن
هر روی را نوح گشتیان شناس
که گریز از سر و زنده ای آید
در تلاقی روز گارت می آید
ای فغان از یار ناچسب فغان
عقل را افغان ز نفس پر غرور

خو نباید کرد تا فرزند و زن
آن به آید که کنی خوبا احد
دل چرا در بیوفائی بسته ایم
با عنصرا داشت جسم آدمی
بود هم در مقامات اصول
نامه مسأله بجان کای بی وفا
رو زیاران کهن بر تافتی
سب کشان شان سوی خانه میکشند
خوبی ای انبیا را پرورید
عاقبت زخمت زند از جا هلی
شنوی کان هست چون سم کهن
صنعت این خاقر را طوفان شناس
ز آشنایان و ز خوبشان کن حذر
چون شدی غایب هم از تو میخورند
هم نشین نیک جوئید ای مهان
همچو بینی آندی بر روی حور

گرگ در پند دلی را بیه بود
زانکه در پند دلی را نفس بند
زانکه گرگ ارچه بسی استگریمت
ایکش فرخنگ و مکر و کید نیست
مکر اندر آدمی باشد نموده
وزله کی اندر خمادی او بدام

رشته چهارم

در ترك سخن مالا یعنی و طلب خاموشی و زد اكار این طریق بتحقیق
اجمیده که صمت مودت معرفه الله است و جذب شناخت حقایق اشیا پس اینصورت
را لازم باید داشت و ترك سخن فضول باید کرد که من صمت جی و من حسن
اسلامه البره ترك مالا یعنی وایه اشار

و این نشان جسدان انسان حکمه است
آند از جسدان جزای است
مذ جن و دل جاه و بند زده
دهی که هست کانت و هست کر
بیش وحی کسار سمعش دهد
در خاموش مغز جدر صد راست
خرج که کین تا به د مغز نغز
قشر گفتن چون نزون شد مغز رفت
بوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
خواجه کروز ما چکان کنگش
گشت خو در اجناد جوئی مشتری
رفت در سودی بهش دشوار
هد ز آن گویدی سر حوش
ان شد کسی کند در حق جوش

صبر و خاموشی جذوب رحمة است
نصه و ایستدیر تا بر جان تو
گفت فزون ز نو نفوس نغز
نشود آواز مرغ تیز سر
نی نگاه کرده که گرگر سر بهد
این سخن در سانه دخل مغز هست
چون بدهد در زبان شد خرج مغز
مردم گوینده را فکر است زفت
بوست فزون گشت و کس گشت مغز
چند گیتی نظم و نثر و راز فوش
ی در معنی ز شب خامش نری
سر جنب آید بیشت پور تو
چند روزی کنگ باش و لاک باش
کودک اول چون نراند سر فوش

هین نانی

مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن گویان سخن آموختن
کثر اصلی کثر نبد زانغاز گوش
لال باشد کی کند درنطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره گوش اندرا

واد خلوا لایفات من ابوابه

واطلبوا الاغراض من اسبابها

دریان آنکه زبان پرده سر جانست و سالک باید که زبان نگاهدارد که اغلب
اوان هرزبان که میرسد از اعمل زیاست وایه اشار المولوی قدس الله تعالی
سره العزیز

آدمی مخفیست در زیر زبان
چونکه بادی پرده را درهم کشید
کندر آن خانه کور بنا گندم است
یدر او گنج است و مدرش بر کران
بن سخن چون پوست معنی مغز دان
پوست باشد مغز بدین عیب پوش
بتربان چون سنگ و هم آتش و شست
خالد آفریمی که چشمان دوختند
عالی را یک سخن ویران آید
نکنه کن جست آنگه از زبان
و نگردد زره آن تیرای سر
ای زبان تو بسر زبانی سر مرا
ایزبان هم آتش و هم خرمی

باب هشتم

ای زبان هم گنج بی پایان توئی ای زبان هم در د بیدرمان توئی
ای زبان تو دشمن جان منی جان چه باشد خصم ایمان منی

ایزبان تو یکرمان خاموش باش
وقت گفتن ندکی باهوش باش

در بیان آنکه خاموشی سر کبریا لازم است که زبان در ضبط آن باشد
اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست که
بلاغاً ازل ایکت من ربک و ازل ما اوحی ا لیک وایه اشار الوای العنوی
قدس سره تعالی سره العزیز :

هر اصبلی کش بند زانگار گوش کنگه باشد در سخن نکند خروش
گرد و حرف صاف گوئی ایفلان گفت تیره در تبع گردد روان
هین مشو شارع در آن حرف رشد که سخنوار سر سخن رامیکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی زبان ز بی صافی نبود تیره روان
هر که معصوم ز به وحی خداست چون همه صافست بگشاید روانست
زانکه ماب بنطق رسول الهوی کی هو زاید ز معصوم خدا
چند هنگامه بی در راه عم که جستی بر نیدید هیچ کس
چون شوی مستغرق رب لمن بعد از آن میگوی انواع سخن
چو که نطق زدن شدن دوستی است بستگی لطق از بی الفتی است
دل جو دلبر دید کی مانند ترش بایبی گر دید کی مانند خموش
کر کسی بنده کمر سوی بیان دریدن و اعظ گشاید صد زبان

رشته پنجم

در ترک خواب و توجیح بیداری بدانکه آسیر موجب معرفت نفس باشد
بسرار الهی و که خفتن مفتاح فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که شکر

عنه منعمان کتابت کماوردنی احادیث القدسیة ان الله تبارک و تعالی اوحی لداور
 علی نبینا وعلیه وآله وعلیه السلم تا دارد کذب من ادعی محبتی فاذا جنته اللیل
 نام آغنی الیس کل حبیب یحب غلوة جیبیه دوست الهی باشد الا یدار دوستان
 را با خواب چکار

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَاهُ

آب حیوة صفا در ظلمت شب تهیه کرده اند هر که بجوید باید که من طلب
 شبثا وجد و تجد واله اشار الی ولوی الی منوی قدس سره انزیر :

در شب بد رنگ بس نیکی بود	آب حیوان جنت تاریکی بود
در شب تاریک جوآن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا سحر جمله شب آن شاه علی	خود همی گفتی آلت و خود بلی
آنکر یعنی که در آن لیل وحش	گنج رحمت نهد و چندین چشم
موسی آنرا نار دید و نور بود	زنگی دیهیم شب را حور بود
خواهرا بگذار امشب ای پدر	لکشی در کوی لبخوابان گذر
بنگر آنها را که محنون گشته اند	همچو پر وانه بومش گشته اند
حق تعالی بنده را گوید بحشر	از مغان گواز برای روز نشر
چشم و نوا و فرادی بینوا	هم بدانسان که آخفتنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را	از مغایبی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود	وعدۀ امروزتان باطل نمود
وعدۀ مهمانیش را منکری	پس ز مطبخ خاک و خاکستری
ورنه بنگر با چنین دست نهی	بر در آن دوست چون پامینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	از مغن بهر ملاقاتش بر

اب باب مشوی

شو قلیل النوم مما یتجمعون	باش در اسحار از یتغفرون
هین قم الیللی که شمعی ایهماء	شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب بخسبد ایفلان	تو نه ایمن شدی از غافلان
سر ز غفلت کی توان برداشتن	با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده باز شد	خواجه خفت و دزد شب در کار شد
خواب خرگوش و سگ اندر بی خطاست	خواب خود در چشم تر سنده کجاست
چونکه چوپا خفت گرگ با من شود	چونکه خیزد جهد او ساکن شود
ایک حیوانیکد چوپانش خداست	گر گرا آنجا امیدو ره کجاست
خویشاکی اینک هم بر راه خست	آله آله بر ره الله خست
تو بود که بر نیکی بر تو آرد	از خیالات نفاست بر کند
فکر خفته گر دوت و گرسه تست	هم خصا ندر خصا اندر خطاست

دید و لاف خفته مینابد بکار

جز خیالی نیست دست از روی بدار

در بین کک، اصر بیداری بیداری دست واگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتباری	مازد چذکه حضرت مولوی قدس الله تعالی سره الاعو در این باب میفرماید مشوی
هر که بیدارست او در خواب تر	هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان م	هست بیداری چو در بندان م
ای بس مدار چشم خفته دل	خود چه بیند دیده اهر آب و گل
خفته بیدار بید پیش م	تا بیداری بیدند خواب به
خواب بیدار بست چون بدانش است	وای بیداری که با بدن نشست
آنکه دل بدار دارد چشم سر	گر بخسبد بر گشاید صد بصر

عین نای

گرتو اهل دل نه بیدار باش
 وردات بیدار شد میخسب خوش
 گفت پیغمبر ص که عینای قنای
 گفت پیغمبر که خسب چشم من
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 چشم تو بیدار و در خفته خواب
 مردلم را پنج حس دیگر است
 شاه بیدار است حارس خفته گیر
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 وصف بیداری دل ای معنوی

طالب دل باش و در بیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لا ینام قلبی عن رب الا
 لبك کی خسب دلم اند روسه
 خواب پندارد مرا آنرا گمره
 شکل بیکار مرا در کار دان
 چشم من خفته دلم در فتحباده
 حس دل را هر دو عالم منظر اسه
 جان فدای خفتگان دل به
 عرش و فرشش جمله در زیر ناز
 می نگنجد در هزاران مشنوا:

رشته ششم

در ترك خوردن فضول و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت
 اسرار رحمانیست و بسیار خوردن غذای نفس شیطانی و انیه در حیره تربیت
 الهی پرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الله و طعام الانبیاء و بی تکلف
 فتره فطرت از بصر بصیرت بواسطه جوع بر طرف می شود که تجوع تراوی
 و سرمایه اکثر ریاضات اوست چه سالک هر گاه که در مقام جوع منکن شد او را
 بیخوابی دسر میدهد و صمت بز روی می نماید و این معانی موجب عزات میگردد
 و عزات سبب غفت و تجرد میشود و با اصطلاح درویشان این مرتبه را موت فیض
 میخوانند و جوع را صورتیست و معنی و از این آیات بارکات بهره دو نوع استفاد
 میتوان نمود وهو الفیض الجواد و الیه اشار الموی قدس سره العزیز :

کرتو این انبان زلفان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان ناز کن
 تاتو تاریک و ملول و تیره
 گریز شیر دیو خود را و ابری
 پز فکر ت بند گل آلوده و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور ازین
 چون گرسنه میشوی سگ میشوی
 چون شدی تو سیر سرداری شدی
 چون دی سردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
 نفس فرعونست هان سیرش مکن
 گرسنه خود لاف الهی نزد
 سگ خای بود ز بدن دیو
 سگ پر لوت شد بزیر دیو
 گریز نالد نفس و گریز زار زار
 بی تف آتش نگرده نفس خوب
 بر مجاعت نیست تن جنبش گشایان
 دیو میترساندت که هین و هین
 گر گدازی زین هوسها تو بدن
 این بخور که هست داروی مزاج

پر ز گوهرهای اجلا لی کنی
 بعد از آتش با ملک انباز کن
 دانکه با دیو لعین همشیره
 در فطام او بسی نعمت خوری
 زانکه گل خواری ترا گل شد چو جان
 تا نمائی همچو گل اندر زمین
 تند و آبد پیوند و بدرگ میشوی
 بیخبر از خود چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تکی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش شود
 تا ایارد باد زانست کفر کهن
 کالیش ز نیست از هیزم مدد
 کس غم تن مانع است از مکر و ریبو
 تجران دیو را در روی غریبو
 بیست بی جوع او مسلمان هوشدار
 تا شد آهن چو اخگر هین مکوب
 آهن سرد است میگوئی بدان
 زین پشیمان گردی و گردی حارین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 وان پیاشاه از پی نفع و علاج

آنچه خو کرده است آتش اصوبست
 در دماغ و دل بزاید صد حلك
 آرد بر خاکی خواند صد فسون
 تا فریبد نفس بیمار تو را
 که کند در سله کرمات ازدها
 و بود حبر زمان بر خاندش
 امر هم شوری بخوان و کار کن
 انب التهاج تقلیل الگذا
 جهاند اند بپر تبدیل المزاج
 از پی هیضه بر آرند از تو سر
 خنده در جوع است صد نفع دگر
 هم نصف و هم بخت و هم عمل
 ز نکه نفعش بیش و حسرت کمتر است
 جوع در جان نه چنین خارش مبین
 جبهه خوشیا یا هیچ عتیا رده است
 نشوند از جوع سیر و بهره مند
 چون علف که نیست بیس از نهند
 دینه عبر و تو گل دوختی
 که نور دارند بی جوز و مویر
 کوی بون هم چو تو گنج گداست
 که در این مطبخ تو بی نان بیستی

هین بدین بیت که این تن سر کبست
 هین مگردان خو که بیش آبدعزل
 اینچنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سزد در دوا
 صد فسون دارد زحمت و زها
 گر بود آب روان بر بندش
 عقل را بعقل پدی باز کن
 یا حریص البصن عرج جسد
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 گر نپاسد جوع صد رنج دگر
 رنج جوع ز رنج بزرگتر
 رنج جوع اولی و نه ثان
 رنج جوع از رنجها آسود است
 جوع خود را همان درو هست هین
 جوع خوش را بدست خارش شده است
 جوع هر خندان حقیق شده است
 جوع هر جاندو گری کی دهن
 ز بر ای شخصه آن سوختی
 توانست زان از نینان عزیز
 جوع رزق چون خندان خد است
 پیش فارغ تو ز بنده نیستی

کاسه بر کاسه است و ندان لرزان مداه
 تنگ دارد این گالو بر ما جهان
 ایندهن خود خا که خوری آهسته است
 این شراب و این کباب و این شکر
 چون که خوردی گشت همه محو و پوست
 چون ز خاکی خیمه برگی میزنه
 ای بدیده لوتیهای چرب خیز
 هر خبث را گو که آن خوبیت گو
 گوید آن او دانه بد من ده آن
 تا بدانی کن همه شش و مکار
 رنگ باقی صفت است و در
 هر زمین مسرت یل در است
 پاره دوزی چیست خزان آهون
 پاره دوزی یکی در کاش

و ز اسیر با تمامه مکار

خود زمین پاره دوزی تنگ در

درین آنگاه خوردن را مایه است از کبیر حلاست که قوت همه
 را با کتسب مرخص است ایی صرف نماید و صحت و مزاج و مزه و لذت که از او
 نور و صفا زاید آن نفع حلاست و آنگاه ز او صحت و لذت و مزاج و مزه
 و در و ابه اشار انونوی قس سره نمریز
 چونکه در تو میشود نفع گهر
 ده وزن چند آنکه با توانی بخورد

قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
 هر چه خواهد که خوردا و را حلال
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب دانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از لقمه حلال
 جهل و غفلت را آید آنرا دان حرام
 دیده اسبی که کوزه خر دهد
 لقمه بحر و گوهرش اندیشهها

چونکه در معده شود پاکت یلبد
 هر که دروی لقمه شد نور جلال
 لقمه کو نور افزود و کمال
 روغنی کاید چراغ ما کشد
 علم و حکمت زاید از لقمه حلال
 چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
 هیچ گندم کاری و جو بر دهد
 لقمه تخمست و برش اندیشهها

زاید از لقمه حلال اندر دهان

میل خدمت عزم رفتن آنجهان

دریان آنکه میان ن و روح منافات هر گاه که پرورش ن مشغول شوی
 روح در گدازش آید و اگر در گاهش ن کوشی روح نوارش یابد و نوازش
 روح بندهای منوی باشد و اله اشار المولوی قدس سره

شاخ جان در برگ ز سست و خیزان
 این نباید کاستن آنرا فرود
 تا بر وید در عوض در دل چمن
 تا نماید وجه لاعین رات
 جوهر جان را نبیستی فریبی
 روز مُردن گنند او پیدا شود
 مشک وجود نام باک ذوالجلال
 از جزان ای جان نباید پرورش

ن جو با برگت روز و شب از آن
 برگ تن بی برگی جانشت زود
 اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
 قرض ده کم کن از این لقمه تانت
 تان تو تن را چرب و شیرین میدهی
 که میان مُشک تن را جا شود
 مشکرا بر تن مزین بر دل بمال
 نیست غر نور آدم را خورش

زین خورشها اندك اندك باز بر
 تما غذای اصل را قبل شوی
 هکس آن نور است کین من مان شده است
 چن خوری یکباره از ما کول نور
 قوت خود خورد قوت حیوی مخور
 گاو و خر را فیده چه در شکر
 لیث گر آن قوت بر روی عارضت
 چون کسی گواز مرض گر داشت دوست
 قوت اصلی را فرامش کرده است
 زور در قوت مرض آورده است
 خوی معده زین که وجوار کن
 معده را خورده بدان رحمان و گل
 معده تن ز سوی کهدن میگردد
 هر که که وجو خورد قدران شود
 قوت اصلی بشر نور خدست
 لیث ز عات دران فقدم دل
 روی زردی مست و دل سبک
 آن غذای خالصگان دولست
 در شهیدان برزقون فرمود حق
 خلق جان از فکر تن خالی شود
 بسته سر زمینتی چون احبوب

کابن غذای ختر بود نه آن حر
 انچه های نور را آکل شوی
 فوض آن بواسطه کابن جان شده است
 خاک ریزی بر سر فلان تنور
 قوت تو دیگر وزن خرد کرد
 هست مر جان را یکی قوت دیگر
 بس نصیحت کردن اور را بض است
 کرحه بنفارد که آن خود قوت اوست
 نوس را نگداشته سم خورده است
 قوت صحت فرامش کرده است
 خوردن در جان و گل آغاز کن
 ت بدای حکمت و قوت رسل
 معده دل سوی ربان می کشد
 هر که نور حق خورد پزان شود
 قوت حیوانی مر اورا بسزاست
 که خورد اور روز و شب زین آب و گل
 کو غذای والسعه ذات المحبتک
 خوردن او بی گلو و آلت است
 آن غذا نه دهن آید به صبق
 بعد از آن روزش جالی شود
 چون فصد مخوبش ز قوت قلوب

دایه خواهد شیر خواره طفلرا	که ز نعمتها دهد او را غذا
پس بپندد راه آن پستان بر او	بر گشاید راه صد پستان بر او
ز آنکه بستان شد حجاب آن ضعیف	ز هزاران نعمت و خوان رغیف
پس حیوة مانست موقوف فطنه	ندک اندک جهد کن تم الکلاه
حرف حکمت خور که شد نورت ستیر	ای تو نور بی حجب را ناپذیر
نه پذیرا کردی ی چون نور را	نه نبیسی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی	بدکه بی گردون سفر بیچون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ابرهی	زانچه حق گفته کلوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر هر تبت	کن گوار گیرت نباشد عاقبت
این دهن بستی دهانی باز بند	که خوردند لقمه های راز بند
خوردن تن مانع این خوردنست	چه چو بزرگان و تن چون رهزنست

شمع ک جبر آن گهست فروخته

که بو درهزن چو هیزه سوخته

درین آنکه سالت راه خدا بید که دشمن نمیرد اوست نپرورد
 و از خوان فنی دیکل رگبرد تا بدمه بر ذمه نمی چونانی رسد که رستاخیز
 عیب مایه من اسم و آن خواست که هر لاله را از آن خوان صعب تا مبرسد
 و چون غذا از آن خوان نمی سزید لاجرم این آب و نان های دپ نیرداز
 و ابه اشارات مولوی قدس سره :

صائب یزدان آنکه عینش ونوس	ده شیطان و آنکه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خرد دار	دزد را آهنگر منسه بردار دار
دزد را تو دست سریدن پسند	ز بریدن عجزی دستش نمند

گر بندی دست او دست تو بست
 تو عدورا می دهی و نبشگر
 هوش تو بی می چنین بر مرده بست
 بس تو را خود هوش کو و عقل کو
 عشقان را داده خون در بود
 نبی زن زین خوشی انحر بند
 ز آنکه جانش آن خوشی را دیده بود
 بهت زده کسی کو گشت بار
 هر که قوت از خون انهی خورد
 جبرئیل را سوز حبه که تندی
 به جبرئیل غیبی زین معجزه
 غنچه به شور کن پیش بهر
 چون مسک مسیح حقیر کن غنچه
 قوت جبرئیل از مسیح بود
 این چراغ شمس کو در تن بود
 سقم گردون کو چنین در بود
 همه چاینین قوت دل حق
 جسمش لرزه ز نور سرشته در
 حبه خونی نیده در جبرئیل
 خون نور ست نگذارد در جبرئیل
 نور می نوشد دیگر آن می خورد
 چون چرخ غیبی کو خورد نورش در شمع

ور نه پیش بشکنی پایت شکست
 هر چه کو زهر خند و خاک خورد
 هوش به ببد بر آن هوش تو بست
 آن خوری می ای تو دانش را عدو
 چشمتان بر راه و بر منزل بود
 که سرشته در خوشی حق شدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود
 مرد در کی (چون) در کشد اندر کنار
 و کجا از قوت هر حیوان چرد
 در قوت کی ز کس (چون) زند
 سرفراز جبرئیل آن تعجبات بعضه
 و ان لا مالک الا خیر البشر
 تاری می به جبرئیل از آدی
 بود ز به در خدای (و در) او جود
 زرقیه و بنده و روشن بود
 در صمد و استی قیام بود
 هر ز حق دل تر صده و تر ضیق
 تا ز روح ز صفت بگذاشته
 نیک از چشم خمیسمان بر
 نامه مشهوره ران خیان
 می می کرد در صورت بی حرد
 در در ... ز خردش بهر جمع

عین نبی

نور خوردن را نه گفتست اکتفوا	نان خوردن را گفت حق لا تسرفوا
کی خورد آمد خدا الا حلال	گر شود عالم ز خون پر مال حلال
قسم مار و مور هم خاک کی بود	ور جهان باغی بر از نعمت شود

رشحه هفتم

در ترك تنعم و راحت و تحمل بلا و سخت یعنی صبر نمودن بر مصائب و محن در شداید بدلیات و بصبر نفس یاک شود از جمیع الوان ظلمات و کدورات آرزوها و نشاها و از ترك تعلقات در صافی گردد تا او را مشاهده کلی روی نماید که و اصبر و ما صبرک الا بالله و صبر شامل مقدمات و در بدایات ترك رؤیت اعمال باشد و در نهایت ترك دعاوی و اعتراضات و او کببائست که مس وجود سائک برکت او زر خالص گردد کما اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیائی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق کردن کن ایفلان	آخر و العصر در قرآن بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانت تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کاصبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامه درست	دانکه او آرا بصبر و تکرر جست
هر کرا بینی برهنگ و بی نوا	هست بر بی صبری او آن گوا
گفت پیغمبر خداس ایمان نداد	هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و بن عالم چو چاه	و بن رسن صبر است بر امر الله
یوسف اندر رسن در زن دودست	وز رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آ میختند

لب لباب مثنوی

توجه دانی ذوق صبر ای تیر ددل

خاصه صبر از بهر آن شمع چگل

ایستادیش بدانکه صبر از برای دوست محمود است ولی صبر از او

بغیت مغموم است و مردود و الیه اشر المولوی قدس سره نامزین :

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست	لیک نبردنیست آن صبری گزواست
ایکه صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از پاک و بلید	صبر چون داری از آن کت آفرید
ایکه صبرت نیست از حسن نسا	صبر چون داری ز دیدار خدا
ایکه صبرت نیست از ذوق وجود	صبر چون داری ز خلاق و دود

درین آنکه بلا و محنت بس به صبغت و صابر بنزله آینه اگر چه صبر
 ظهرا چیزی از آینه میترشد و دلش را میخراشد اما در این تراش و خراش
 بس صبغت و لطافت مندرجست که بعد از آن در آینه مسموم میگردد

و به اشر حضرة المولوی قدس سره نامزین

من عجب دارم ز جوروی صفا	کو گریزد وقت صیقل از جفا
همچو آهن گر چه تیره هیکی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در زیافت آئینه بید رنگ شو
تا دلت آئینه گردد پیر صبور	اندر او هر سو منیحتی سیمبر
آهن از چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیره گی از روی زود
صیقلی دبد آئینه خوتس گردد	نه که صورتها نون درین شر
نیست در آئینه آن جوریکه هست	هست بر زنگی که بر آئینه ست

صن ثانی

آن جفا بانو نباشد ای پسر
 برنمد چو بی که آنرا مرد زد
 گر بزدم سب را آن کینه کن
 تا ز سگسگ و زهد خوش پی شود
 مادر از گوید تور مرگ تو بود
 بس جفاهائی که آمد از خدا
 حتمتعالی گره و سرد و رنج و درد
 خوف جوع و تمس امون و بدن
 رنج گنج آمد که را حیا در دست
 تو بد که فرق آن بگگ است
 ن باشد در بلا نشان اعراض
 ناخوش و حوس بود در جان من
 خاک عمر را سره سازه بهر چشم
 صبر ز سینه کند سوی کسج

در جفا صبری کنه بهر وف
 بی جفا هرگز نماند خود صفت
 ای سر زشت ای که صبر کردن در ج
 حسن هر خوبی بواسطه صبر و تحکم است
 و به اشارت او وونی قوس سیه

صبر چون جسر صراط است و بهشت
 در آنکه لایزال است و فصل نیست
 هست دهر خوب يك لایزال زشت
 و آنکه لایزال ز شاهد فصل نیست

لباب منوی

صبر مه را شب منور دارد
 صبر گل «خبر از فر دارد
 ناز نیکو هست بهر صبر را
 که گشاید صبر کردن صبر را
 صبر جمله نداء « منکران
 کرد من خست حق و صاحبان
 « سیاستهای جهل صبر کن
 خوس مدارا کن بعمو من آدن
 صبر « ناهد هائزتر خوبی است
 صبر صافی میکند عمر چو ذابست
 هر کجا باریست بصاحب رشد
 رهبرت سوی حبس است و خلیل
 هر چه مکر و هست چون او شد دلیل
 تو مرا بن گور درختی با بچاه
 « مرادی هم مراد دلبر است

ای عزیز چون بلای عشق سبب و مصلحت و صحت و صحت و صحت
 را از آن بلا اندازند و ذوق بکام است که پس حسیب من آوره مذ بلا حسیب
 والیه اشار المونوی قدس سره عزیز

نی جفا های تو از جان خوبتر
 هر جفا که تو کنی با خصم و جنگ
 نام و ترسم که او باور کند
 کمترین قهرش به از لطف دو کون
 در بالای او مرا صد لذت است
 چون نشان مؤمنان مغدوبی است
 ای دراز شکست خود در سر مزن
 در گرچه خورد و اشکسته و د
 در آتشکسته هم شکستای است
 تقه تو ز جانت محبوب تر
 « صرب تو ز سمع و ننگ چنگ
 وز تو رحم جور را صکتر کند
 هم در آغوش من و نعم عون
 تحفت او موجب صلح است
 ز آلاء در شکست مؤمن خوب است
 اگر شکستت ز روشنی خود شد
 تزلزلت می دهد و خسته و د
 ز آینه در شکستت ز صبر و شناس

عین ثانی

سودمُ در را مگوگان خود هب است ز آنکه چشم مردمان را توئی است
 هر بلا که دوست آید راحتست آن بلا را بردلم صد منت است
 چون بالای او مرا راحت دهد
 بیشک او بر جان من منت نهد

حکایت آن واعظ بنابت مناسب این است که همیشه دعای ظالمان بگفت
 و چون سبب آن پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع
 میشوند و چون فی لطفه در مینگرم ایشان سبب اکتساب کدالات اخروی منند
 لاجرم دعای ایشان برخود لازم میدانم و الیه اشارت مولوی قدس سره العزیز:
 آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی ظالمان وقت را داعی شدی
 دست بر میداشت درت رحم دان بر بدان و مقصدات و ظالمان
 مینکردی جز خدیشان را دعا مینکردی از دعا بر اصفیا
 مرو را گفتند آن معبود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
 گفت نیکوئی ز اینها دیده‌ام من دعائشان زان سبب بگردیده‌ام
 هر گهی که رو بدیا کردمی من از ایشان ضرب و زخمی خوردی
 کردمی از زخم آنچنانب پناه باز آوردندی ترکالت براه

چون سبب ساز صلاح من شدند

دس دشمنان بر من است! بیهوشمند

در سن آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحتند در هر دردی دوائی
 پنجاهت و هر زحی شفای راضی رس آسها که طالب درد و دماند نظر بر
 درمان داشته و آن که بخت شدت در آمدند طبع نور آس زندگانی کردند
 و الیه اشارت مولوی قدس سره

زندگی در مردن و در معنات است	آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضمراست ز درخزان	در بهار است آن خزان بگریز از آن
خاله در غم ساز و محنت ساز	مبطلب در عمر خود مرگ دراز
آوند شادی مدهود باغ غم است	من فرح جز خمه است و آخر مرهم است
غم جو بینی در گذرش کس عشق	ز سر زوه نظر کن در دعشق
شاقل ز نگور می بیند همی	عاشق ز مدهود نمی بیند همی
چنگ میارند حمانت بتریر	تو بکش تا من کنم حملش دلیر
ز نکه ز ن بچش همی دیدند سود	حما بر هر بات ز دیگر میر بود
مزد حق کو مزد آن بیمه کو	بن دهد گنجیت مزد آن نک تسو
هر زمان گوید گوشه سخت نو	مگر بر تنگین کنم غمگین هستو
من تر غمگین ز گریبان ز نانه	تا بکت ز چشمه در بنهان کنم
تلخ کرده ز غمب خوی تو	تا گردد چشمه در ز روی تو

عاشق که تو ویران میکند

بیت خاریت را هفتاب میکند

تعبیر در آن است که صورت در ویرایت و جمعیت در پراگندگی پس درسی در شکستگی و مراد در مرادی جوی که دوا از بی درد است و شفا در ریح که با آن مع انصر ایسرا و ایله اشران و ایوی نفس سره انزیر

آن یکی مد زمین را میشکافت	بهی فریاد کرد و در شافت
کابین زمین را زجه ویران میکنی	میشکافی و پریشان می کنی
گفت ای ایله برو در من سران	تو صورت ز خرابی باز دان
کی شود گماند زه کند مرز همین	تا نگردد رشت و بران آن زمین

کی شودستان و کشت و برگ و برگ
 یاره پاره کرد درزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 پوست از دار و بلاکش میشود
 آدمی را جاد نماید بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 و نمینانی رضا ده ای غیر
 کان بالای دوست نظیر شماس
 چون صفا بند بلا شیرین شود
 برد بند خویش را در عین مات
 در محقق از راه نو گردد دوت
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بر دیگر کوفتندش ز آسیا
 بز لر ز لر دندان کوفتند
 پس ریاضت و بجان شو مشنری
 لعنهای بن مضر اندر قهر او
 در شکست پی بخشد حق سری
 پس بالا از روی معنی نعمت است

تا نکرد نظم او زیر و زیر
 کس زاند آن درزی علامه را
 بر دریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 کی شود آراسته زان خوان ما
 چون ادیم طائفی خوش میشود
 از رطوبتها شده زشت و کران
 تا شود پاک و لطیف و پس فره
 که خدا رنجت دهد بی اختیار
 علم او بالای تدبیر شمانست
 خوش شود دار و جو صحت بین شود
 پس بگوید اُقتلونی یا ثقات
 نه در آخر بدر گردد بر سما
 پس ز خاکش خوشها بر ساختند
 قیمتش افزون و نان شد جانفزا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 چون سپردی تن بخدمت جانبری
 جان فزاید جان سپردن بهر او
 هم زعفر چاه بگشاید دری
 وین ریاضت خود ریاض رحمتست

تجلیات مشنوی

وز ریاضت آمدت بی اختیاب
سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حفت داد آن ریاضت شکر کن

تو نرفتی او کشیدت ز امر کنی

حکایت آن زن که فرزندش نیزیست و از آن مولد رغبت می شد تا

باخر معلوم کرد که آن معنیها عوض ریاضت اوست و ریاضت موجب رفتن آن

ریاض است که در فردوس نامزد او کرده اند که البلاء سبب العطاء

و اینه اشار المولوی قدس سره :

پیش از ششمه نبودی عمر زور

داده کرد آن زن که افغان ای اله

نعمتم زوتر رو از قوس قرح

آلشی در جانب او افتاده نقت

«غ سبزی بس خوشی جنبینی

کامل نعمت است مجمع به نهب

گفت نور غیب را بزدن چراغ

نه برد نو آنکه او حبران بود

زان تجلی آن ضعیف از دست شد

آن خوددالستش آن محبوبد کیش

کو بجان «حق بجز صدق نخواست

مر تر تدبر خوزی درین چاشت خورد

آن مصیبتی عوش دوت خدا

این چلیده ده بر تر ز من تو خون

آن زنی هر سال زائیدی پسر

تا سه ماه یا چهار ماه گشتی تبه

نعمت بر است و سه ماه فرح

بیست فرزندش چنین در گو در رفت

تا شبی بنموده او را جنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف در

ورنه لعین زانت چه جوی بغ

مثل نبودت مثل آن بود

حاصل آن زن دید آنرا مست شد

دید در قصری نوشته نه خویش

بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست

خدمت بسیار میبایست کرد

چون تو کاهل بوده در التجب

گفت یارب که بعد سال در فزون

عین ثانی

چشمها را ذوق هوس میشود	صدق بیداری هر حس میشود
داد سوی راستی میخواهدت	هیچ غیر از راستی نرساندت
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نیرآمد ز گفتار دروغ
راستی ها دانه دام دل است	در حدیث راست آرام داست
داند آندر چاشنی این و آن	دل مگر رنجور باشد که زیان

چون شود از رنج و علت دل سلیم
 طبع صدق و کذب را گردد علیم

در بیان آنکه دهری عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضا
 معنی حقیقت مسووم و مقبول است که اشارت به حضرت الموالی قدس سره الاطهر

چون گواهی نیست دعوی شد تباه	عشق چون دعوی بلا دیدن گواہ
بوسه ده بر مرثه یابی تو گنج	چون گواهی خواهد این قاضی سرنج
ایست کنی در گبر داین با کوردکات	غم یکی گنجست و رنج تو چو کوان
نور شمع درد را پر و آینه اند	عشقانی که بجان مردانه اند
محنت و درد و ملامت میخرند	نه نغمه نه سلامت میخرند
ای سلامت کو رها کنی تو مرا	ی سلامت کو سلامت مر تو را

جانمن کوره است با آتش خوش است

کوره را این بس که خاند آتش است

حکایت آن شیخ ذوالنون مصری قدس سره و امتحان او مردستان مجری
 را و بحقیقت باز نمودن که بیار نغمه محبت را جز بر محک بلا و محنت نتوان شناخت
 که البلاء انولاء کانهیب للذهب وایه اشارت ابولوی قدس سره العزیز :

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد
 شور چندان شد که تاهنته فلک
 آتش اوریشها شن می ربود
 چونکه دریش عواء آتش فتاد
 نیست مکان و کنیدن این آگاه
 دیده اینشاهان زنده خو و جان
 چونکه حکم اندر کفردان بود
 دوستان در قضا ذوالنون شدند
 کاین مگر قصد کند حمایت است
 دور شور ز غفلت چون دریای او
 خست نه از کمال جبهه و
 او ز غفلت همه اسیر خاند شد
 و ز غفلت عقل حکم کنی راست
 چون ز میوه ساقش شر برداشت او
 بدب گفتند ما ز دوستی است
 چونی ای دردی عقل ذوق قانون
 ما محاسب صدق و دین خسته
 بر جهید و سنگی بر ن کرد و خوب
 قهقهه خندید و جنبید سر
 دوستان بین گو نشان دوستان

کاندر او شور و جنون نو بزاد
 میرسید از وی جگرها را نمک
 خلق را تاب جنون او نبود
 بند کردند و بزندان نهاد
 گرچه زین راه تنگ می آیند عام
 کاین کرد کورند شاهان بی نشان
 لاجرم ذوالنون در زندان بود
 سوی زندان و در آن زاعمی زدند
 او در بند زنده است و آیت است
 که جنون به شد سغه فرعی او
 کار همه بی پوشید ماه او
 او ز تنگ شوقان دیوانه شد
 قاصد رشتست و در به شاده است
 رنگ بر زد همین کینید تقوا
 بهر پریشانی همه بیچ بدن
 این چه نیت بود در عشاق جنون
 ز دو شوقش شو در بست او
 چه گمی مگر بخاند ز زخم کوب
 گشت به درسی بی بارن نگر
 دوستان را رنج باشد همه چو جان

هین نامی

کی کران گیر دز رنج دوست دوستی را دان چو دوست

دوست همچون زربلا چون آتش است

زربلا خالص درد آتش خوش است

ای عزیز منسوب است مرهمین حکایت را حکایت لادن که تلخی فصل خواجه
را بقیه بی صبر و تحمل از پیش برد چو آنچه حضرت مولوی قدس سره العزیز
و غیر ما یست :

نه که لقمان سده بس پک بود	روز و شب در سندی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش	بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی که آوردند نوری	کس سوی لقمان فرستندی ز بی
تا که لقمان دست سوی او برد	قصداً ناخواجه بس خوردش خورد
سوز او خوردی و شور انگیزیختی	هر طعامی که نخوردی ریختی
خریزه آورده و دلد از مغفان	گفت زو فرزند اتمانرا بخوان
چون بریندود او را یک بر لب	همچو شکر خوردنش و چون انگبین
ز خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن کس رجهها تا هفتم
منذ کرجی گفت یس را من خورم	تا چه شیرین خرنزه است این بنگرم
چو ببخورد از تنخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخودسد از ناخنی آن	بعد از آن گفتش که ای جان جهان
بوش چون کردی تو چندین زهر را	نصف چون انکاشتی تو فهر را
چون نیاردی بحیات حجتی	که مرا عندریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورد راه چند آنکه از شرم دو تو
سر من آمد که یکی تابخ از گفت	تا گمان دیدم کنم زان واقفت

ابواب مثنوی

چون همه اجزای از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد آرد بر سر اجزای باد
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت متهای زردین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردهای شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند	از محبت شبها بنده میکنند
عاشقان را از بلا صد راحت است	که محبت همنشین محنت است
هر کجا شمع بلا فروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه اند

شمع روی باز را پروانه اند

ای عزیز هرگاه که عشق پروانه صفت دل را از پرتو شمع جوش روشن گرداند و ببرد بلا کسبیدن بیجا شود و دایم خواهی بلا بشی آن را بن عضد اما چه اگر محبوب غنی مسکین مرغوب باقی میدهد و الیه اشار حضرت انوری انجوی قدس سره الایمانی

بن ریاضت های درویش چیر است	کان بلا بر تن نهی جان هست
تا نهی خود بیند - ای کی	چون کند آن را سقیم و هجر
دست کی چند نثار عمد	تا بیند دده بر جانش ند
تا بیند کودکی که سیر هست	و پیدز آگند در ندهد ز دست
بنهجه هزار مهر برین غرض	در د کاتب شسته پیر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند	و ندر و ن دل عوصپ می تنفسد
هر کورا هر نفس کاید ز اسمن	منتظر میباش خلعت بعد از آن

کونه آله است کور سبلی رند

کورتد نیج و تخت و مسنده دهد

ایرویش اگرچه حقیقتاً و تملی قدر است که بی‌لا عطا فرماید اما
هدار کشیدن ریح راحت یابون را مره دیگر است و دین جهت نامرادبها را
مراده: محط ساخته اند و انه اشار المولوی قدس سره العری :

عقلان در راه دینی خویش	ناحصر گشتند از مولای خویش
بی سرآندی شد قافله و راهیست	حقیقت الحقیقه ای جوس سرشت
حق همگام و که آخر ریح و دردد	مر نور لاده که ما روا است کرد
نه نوبت و نه چو دست می	اندک او کسکندت رای مای
حاله اندیشی که در من رسی	در رفیق و حسی من بی کسی
چهره میجوئیدی من شد تو	مشمردند دوش آه سرد آنو
مبتول بود که شب ی تنها	ره دهم نامت امت ام گدا
آرزوی گریه دهی و ره می	در سرگم به دور راه ده ای
لیک شریعی و سبب شهر	هست در رفیق ریح سسر
گم رست و ریح سال ریحوی	کر عرای ریح و محتاجا ری
آن راه لب ریح	رب از عرش خود فرستند
ری سبب ریح ریح سبب	رهمه حای حتم فری ر سب
خوب آید و حتم و حتم ریح	یح سبب عمق عرات و ح
هر دو ریح ریح ریح گشت	یح ریح ریح سبب گشت
دیده هر ریح ریح ریح	ریح ریح ریح ریح ریح
خوب زجر و مرگ تری کر حتم	را کس ریح ریح ریح ریح
حر و مرگ ریح ریح ریح	دک کر ریح ریح ریح ریح
درده از مرگ می آید سبب	ر ریح ریح و مگردن تصور

هر که شربین ریست آحر بلعُ مرد هر که اندر سد تن شد جان مرد

رشحه هشتم

در رکعت دوازدهم که در اصل از سر اعوان شصت است
و در تحقیق بی سی و پنج قلند که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان

دوازدهم که در آن راه آفت درگت و سالک	دوازدهم که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است	را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان	بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان
که در آن راه آفت درگت و سالک	که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است	را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان	بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان
که در آن راه آفت درگت و سالک	که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است	را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان	بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان
که در آن راه آفت درگت و سالک	که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است	را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان	بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان
که در آن راه آفت درگت و سالک	که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است	را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان	بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان
که در آن راه آفت درگت و سالک	که در آن راه آفت درگت و سالک
را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است	را از او حصه رسیده است مگر بعد از آن که آن عین تحقیق است
بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان	بی آن بد که تحقیق سد و او را در اوستی قدس نه عالی سر و اعوان

خلق را تقلید شان بر باد داد

که در صد لعنت بر این تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی‌لباب و کلاه محقق ایشیت از امام‌الکتاب
آن لاف بان مبرند و این سخن از عیان مگوید که و العیان لا یتحتاج الی البیان
والیه اشار

ای مقلد تو مجو پیشی از آن	که بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست	او بنور و حق بیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	نور بشکافت در آید در میان
پیش ظاهرین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوسه
ای بس زر سیاه کرده بدود	تا رهد از دست هر دزد و خسود
ای بس مس زر ندوده بزر	تا فروشد آن بعقل مختصر
عاقبت باطن بین جمله کشوریه	دل بینیم و بظاهر ننگریم
و ضیالی که بظاهر می تند	حکم بر استکان ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمنی نمود	نه او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق که در این ظاهر گریخت	خون صد مؤمن به پنهانی بر ریخت
جهت کن نه تو محقق دلت شوی	تا چو عقل کل باطن بین شوی
صد دلیل آورد مقلد در بیان	از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آورد است لا مشک نیست	بوی مشک است او ولی جز مشک نیست
نه که پشت مشک گردد ای مرید	سالم باید در آن روضه چرید
گر نباید خورد جو همچون خران	شوانه درخت چر از عنوان
معدن را خورده بدن ریحان و گل	تا بدی حکمت و قوت رسل
بن ریحان غیر چین چین خضاست	طلبو العلم و لو بالثین گواست

<p>این گد و ریحان چو شربت نوش کن این ریاحین را بخور اندر ختن خوردن ریحان و گل آغاز کن هر که نور حق خورد قرآن شود در زبان دارد ندارد هیچ جان او بجان لرزان تراست از پیکاه تاودان برد ولی نباید بکار آب اندر او و بدان فطرتست وحی مکشوفست کبر و آسمن</p>	<p>ای ضیاء الحق بیا و گوش کن نور چشم من نوئی آهوی من خوی معده زین که وجو باز کن هر که گناه وجو خورد قربان شود آن مقدم صد دلیل و صد بیست میکند کسب خ مرده را براه آسمان شو آبر شو باران ببار آب اندر نمودان عاریتست فکر اندیشه است مش نمودن</p>
--	--

آب بدون باغ صد رنگ آورد
 بودان همبیه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقدم کور و کراست و محققین و شنوایان در هر دو و ه سخن
 راهبر شود و این گمراهان که ضلالت را بر منزل هدایت رسد من تقریبین
 کلاهی والاصم والسبع والبصر هل یستویان ملا افلا المذنون و یه الشر
 "مولوی غمسه سره العزیز"

<p>فکندش بی و وهمی در کمن قییم ست و جمله یز و باشن در فتنه این جمند کور آن سرنگون پای چو بین سختی تمکین بود فخر زاری و ز در تین بدی تا بفتد سر نگون در چاهب</p>	<p>صد هزاران زاهد تقلید و نشن که بطن تقلید و استدلالشن شبهه انگیز دان شیطان دون پی استدلالین چوین بود پای چوین را اگر تمکین بدی پای نایب است عیب باشد عیب</p>
--	--

آن عصا چپود قیاسات بر دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نغیر
 آن عصا تن داد تا پدش آمدید
 دامن آن گیر کوه دادت عصا
 ای تو نابینا بچو بینای راه
 چون تو کوری دست بینائی بگیر
 کیست بینا آنکه در راهت کند
 گرنه بینایان بداندی و شهان
 گر محقق نبود و آن صکر و قر
 کر اگر یکبار خندد یا دو بار
 بر او از ره تقلید سوه
 کر بخندد همچو ایشان آن زمان
 بز او پرسد که خنده بر چه بود
 پس مقلد نیز حسند کر است
 آن مقلد هست چون طفل عیال

آن عصا که دادشان بینا جلیل
 آن عصا را خور دیشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بروی زدید
 در رنگ آدم چها دید از عصا
 تا یفتی از سر عمیا بیچاه
 در چه افستی بی قلاوز ای ضریر
 دست گیرد دور از چاهت کند
 جمله کوران مرده اندی در جهان
 تا ابد مانند مقلد صکور و کر
 بیخبر باشد از موجب گوشدار
 که همی بیند که می خندند قوم
 بیخبر از حالت خندیدگان
 پس دوه کزت بخندد چون شنود
 اندران شادی که او را رهبر است
 گرچه دارد بحث باریک و دایل

رشته نهم

در تریک و نغیرت و استقامتین فرمودن نماز و ضریح و دعا بدانکه نغیر
 مفاد امر از است و در سبب آه من حاجت پس سبب باید که علی الدوام ضریح نیاز مندی
 مرعی دارد و احتیاج ذی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوائج رجوع
 بدان درگاه نماید و در آنچه مراد او است و در کمالی در کمالی او کند و بی غایب شهبهت بدانکه
 حق سبحانه و تعالی هر چه آفریده بود در بسندش حاجت آفرین بود و او را خود را محتاج نباید کرد

اب لباب منوی

بدهد امن یجب المضطر إذا دعاه اضطرار ما گواه استحقاق عیانت است
که اجب دعوة الداع إذا دعاه من مشربین است ورمز ادعوی استجب انکم مبین همین
که انما اموالی قدس سره العزیز

آن نیاز مری می بود است و درد
هر چه روئید ز بی محتاج درست
حق تعالی که سموات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آوز بدست
تا نگرید طفلك نازك گلو
طفل حاجات شما را آفرید
گفت ادعوا لله بیزاری مباش
چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو
هر کرا خواهی زغم خسته کنی
ک فرود آید بالای دافعی
و آنکه خواهی گر بلایش و آخری
چون بیره در تضرع ره ده
چون بگرانم بجوشد رحمت
چون بخراهد داد خود ننمایم
رحمت موقوف آن خوش گریهاست

حکایت آن درویش که باب دیده کودکی در پی رحمت یاری آنی
را در جوش آورد و به اشارت مولوی قدس سره ،

نود شیخی دایماً او وام دار
 ده هزاران وام کردی در نهان
 چونکه عمر خویش در آن خور رسید
 وام خواهان کرد او نشسته جمع
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر
 تا بگرد من همه حاضر شدند
 کودک حلوائی آنجا دانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را بر
 تا عریمان چونکه حلوا را خوردند
 در زمان خادم برو شد سوی در
 بیم دین‌رس در وعده اداد
 کرد اشارت بر عریمان کاین بوال
 چون طلق حالی شد آن کودک ستاد
 شیخ گفتا از کجا می‌آورد
 کودک از غیر رد طلق را بر زمین
 کودک از غیر گریه میرد هائهای
 کاشکی بر گرد گنجه کشتی
 تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شد نماز دیگر آمد حادی
 چهار صد دینار بر گوشه طبع
 خادم آمد شیخ را گرام کرد

از جوانمردیکه بُد او نامدار
 خرج کردی در فقیران جهان
 در وجود خود نشان مرگ دلد
 شیخ آنجا بس گدازان همچو شمع
 بیست حق را چار صد دینار زر
 مردن و جان بُردم ناظر شدید
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 یکزمایی تلح در من نگرند
 تا خرد آن جمله حلواران پسر
 بس طلق آورد و در مجلس نهاد
 چون ترک خوش خورد آنرا حلال
 گفت دینارم بده ای باخرد
 وام دارم مروه سوی عدم
 زانه و گریه بر آورد و همب
 کی مرا شکسته بودی هر دو پای
 تر در این خواهه نگد نستمی
 شیخ دیده است و دروی ننگرست
 يك طبق بر کف ز پیش حانمی
 بیم دینار دگر اندر ورق
 وان طبق شهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان ار همه بر خاست زود
گفت ستر این بود که حق خواستم
گفت این دنیا اگر چه اندکست
تا نگرید کودک حاوا فروش
گره می خواهی که آن خلعت رسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن
طفل بگروزه همی داند طریق
تو نمیدانی که دایه دایگان
گفت فلیکو اکثراً گوش دار
دایه و مادر نهاده جو بود
گریه و زری قوی سرمایه است
مایه در بازار دنیا این زراست
هر که او بی مایه در بازار رفت
مشتی خواهی که زوی زبری
میستاند از تو جسم بر قد
میستاند آه پر سودا و سود
میستاند گریه چندین ز اشک
هیت در این بازار گرم بی نظیر
با تضرع باش تا شادان شوی
این تضرع را بر حق قدر هاست
هین بیا اکنون میارای چست بند

کای سر شیخان و شاهان این چه بود
لاجرم نمود راه راستم
لینک موقوف غریب و کودکت
آجر رحمت در نیاید بجوش
مس بگیربان طفل دنده در جسد
تا نگرید طفل کی جوشد لب
که نگریم تا رسد دایه شفیق
کی دهد بی گریه شیر رایگان
تا بریزد شیر فضل کرد کار
تا که کی آن طفل او گریه شود
رحمت کلمی قویتر بایه است
مایه آنجا عشق و دو چشم تراست
عمر رفت و بازگشت و خامت
به رحق کی باشد ابدل مشتری
میدهه ملکی برون از و هم
میدهه هر آه را صد جاه زود
میدهه کوثر که آرد قند رشک
کهنپسا بفروش و ملک نو بگیر
گریه کن تا بیدهان خندان شوی
و ان دپا کانجاست راری را کجاست
خیز ای گریبنده و دایه بخند

که بر او می نهد شاه مجید

اشک را در وزن باخون شهید

ایندرویش نهال محبت حق را درستان دل باب دیده تازه و سرسبز باید
 داشت نامیوه معرفت یار آورد وایه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز الاذنی
 این دلم باغ است و چشمم ابروش
 زابر گریبان باغ سبز و تر شود
 زامر حق و ابکو اکثرا خوانده
 کرده بر دیگران نوحه گری
 روشنی خانه باشی همچو شمع
 زاب دیده و آتش دل نقل ساز
 ذوق خنده دیده ای خیره خند
 ذوق خنده دیده ای بی خبر
 خنده در گریه ها آمد کتیم
 ذوق در غمها است پی گم کرده اند
 خویش را موزون وحشت و سجه کن
 دانکه آده از عتاب از اشک رست
 بهر گریه آده آمد بر زمین
 گر ز پشت آدمی وز صاحب او
 ای خوشا چشمی که آن گریبان اوست
 آخر هر گریه ما خنده است
 هر که آخرین ترا و مسعود تر
 گر رود چشمت ز گریه غم مخور

گریه میکند روز و شب خندان شوی

داری از قید جسم و جان شوی

حکایت آن درویش که دیده ظاهر را صغیر شرف انانی نهی کرده بود و از آن تم نمیخورد
 که نظر دیگر گشوده داشت وایه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

زاهدیرا گفت بازی در عمل	کم گری تا چشم را ناید خنل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشمه بیند با نبیند آن جمال
گر بیند نور حق خود چه غم است	در وصل حق دو دیده چو کم است
چونکه وقت دیدن دلبر بود	هر سر موئی زهن چشمی شود
در نخواهد دید حق را گویند	آنچنین چشمه شفقی کو کور شو
چون نخواهد دید روی آن نگار	کور بهتر دیده‌ها بی روی بسر
دیدد کو نور حق را ننگرد	عقل دانا بکجو آنرا کی خورد

چشمه من چون غیر حق را نظر است

در جهان بی نور شد بهتر است

ترین آنکه گریه با صدق و وفا میان آید و تبعه او در وصف زاهد و الا
 آنکه گریه دروغ و زاری آموزد بهیچ کار نیاید و انه اشار المونوی قدس
 سره العزیز

گریه با صدق در جنبه زاهد	نه که عرش و فرش را زان بکند
در کس از تدویر میندلسی	هیچ تأثیری نگردد در کسی
گریه کان خورد نه ز صدق و صفاست	گریهای کوفیان بر دغا حس
امر نزد چون بیمه و زر قناد	مردمان را گریه آسانتر قند

گریه اخوان یوسف علامت است

که در و نشان پرز مکر و حیلت است

حکایت اعرابی که سگش از گرسنگی بمرد و او بانابت بر آن در سگ
 نوحه میکرد و میگریست و جفش میآمد آن سگ دادن بس آن بیروث
 از آب دیده عزیز تر میداشت و نمیدانست که بکفطره آب چشمه بر روی گوه

برابر است و این حکایت مثلی است سرگریه دروغ منافقان را که در ظاهر
مبنازند و میزارند و چون کار بعمل افتاد میدان مردی در راه مردی را میگذارند
والله اشارة المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

آن سگی میبرد گریبان آن عرب	اشک میبارید و گفتم ای کلب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری نو از چه کیست
گفت در ملکم سگی بد یاسبان	تیز چشم و صیدگیر و دزدان (۱)
گفت حالت چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است (۲)
بعد از آن گفتش که ای سالار حُر	چیست اندر پشتت این البان پُر
گفت نان و زاد و لوت دوش من	میکشاند بهر تقویت بدن
گفت چون ندی بد آنسگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ندهد بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده را یگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد عشق	که لبی نان بیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده
نو چه دانی ذوق آب دیده گان	عاشق نالی تو چون نادیده گان
در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است و ما یستوی البجران هذاعذب فرات وهذا ملح اجاج کما اشار الیه قدس سره :	

آن یکی پرسید از عفتی بر از	که یکی گرید بنوحه در نماز
آن نماز آن عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده اش تا بهر چیست	بنگری تا که چه دید او که گریست
آنجهان گردیده است او در نیاز	روفتی یابد ز گریه آن نماز

تک معنی میرد میات راه او (ح ن)
تیز چشم و صیدگیر و دزدان

(۱) گفت در ملکم سگی بد نیک خو
(۲) روز صیادم بدو شب یاسبان

ور زرنج نین بُد آن گریه و سوک	و رسمان بکستت و هم بشکستت دوک
آب دیده تاچه دیده است او نهان	تا بدانشد او ز چشم خود نهان
گر زسوق حق کند گریه دراز	یا ندامت از گناهی در نماز
بیشگی گیرد نماز و کمال	قرب یابد در ره حق لاحال
و ز رفعت ز ما تر فرزند کرد	یا ز چیزی که رهش را بند کرد
می نبرد آن نماز او دو جو	زانکه باغیدر دن دارد گرو
آن نمازش بی شکی باطل شود	گریه او نیز بی حاصل شود
زانکه ترک تن بود اصلی نماز	ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
ز خایل آموز قرین کن و آلد	تن بنه در آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدالی ای کیا

کر بکاء فرقیست بیحد تا بکاء

از اینجا معلوم میشود که گریه مرید اگر بتقلید گریه پیر باشد آن حال ندارد که در گریه پیر دارد برای آنکه نظر گاه متفاوت است و آن گریه از سرچشمه تحقیق میزاید و این از روی تقلید میآید منبع او حقاقت و مجرای آن از خلق است. انما ارادتموای قدس سره العزیز :

لک مریدی آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نغیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
آن مقلد و از همچون مرد کرد	گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون سی بگریست و خدمت کرد و رفت	از پیش آمد مرید خمی تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر	بر و فاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وافی مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید

من چو او بگریستم کان میگریست	نانگوئی دیدم آن شه میگریست
نیست همچون گریه آن مؤمن	گریه تو جهل و تقلید است و ظن
هست از این گریه بدان راه دراز	نو قیاس گریه بر گریه مساز
عقل آنجا هیچ نتواند افتاد	هست کن از بعد سی ساله جهاد
عقل را واقف بدان زان مسئله	هست زانسوی خرد صد مرحله
روح داند گریه عین الملح	گریه او نزع است و نزع فرح
ز آنچه فهم و عقل باشد آن بریست	گریه او خنده او سرسریست
دیده نادیده دیده کی شود	آب دیده او چو دیده او بود

ندست از وی هست محض صنع هو

گریه او خنده او نطق او

ایمرویش اگر نمیتوانی که بدانجا رسی که گریه تو از او باشد باری
 جهد کن تا گریه تو از برای او باشد که جزای آن بکا نیست مگر مشاهده نفا
 وایه اشار الموای ر

جز بدانک سلطان بافضل وجود	من غلام آنکه نفروشد وجود
چون بناد چرخ یارب خوان شود	چون بگرید آسمان گریبان شود
کو بغیر کیمیا نارد شکست	من غلام آن مس همت پراست
سوی اشکسته پرد لطف خدا	بست را شکسته بر آرد در دعا
ز آب دیده جاه ما را کن غدیر	ای خدا اشکستگرا دست گیر
سبزه بخش و نباتی زین چرا	آب دیده بنده بی دیده را
همچو عین نبی (ص) عطا آتین	در نماید آب آسم دم ز عین
با چنان اقبال اجلال سبق	او چو آب دیده جنت از جو دحق
من نهی دست و فقیر و کاسه ایس	چون نباشم ز اشک خون بار یک ریس

چون چنین چشم اشگر مفتون بود	اشک که میباید که صد جیحون شود
قطره زان زیند و صد جیحون بهست	که بدان یکقطره جن و انس درست
ای دریغا اشگ من جیحون بدی	تا نثار دلبر موزون شدی
ای دریغا اشگ من لولو شدی	تا نثار آفتاب دلجو شدی
ای دریغا اشگ من دریا بدی	تا نثار دلبر زین بدی
نال و زان نالها خوش آیدش	گر دو عالم محنت و غم نایدش
نال و ترسم که او باور کند	وز ترجمه جور را کمتر کند
اشگ کان از بهر او بدارند خلق	گوهر است و اشگ پندارند خلق

زوز را بگذار زار برا گوبن

رحم سوی زاری آید ای مهین

ایدریش نیز و زاری هدیه آن بازگاست چه آنجا از این منبع است
 و نیز و رعنتی، لایق آن در گاه است که ان الله لغنی عن العالمین
 و کما اشار الیه حضرت المولوی قدس سره .

پیش یوسف نازش خوبی مکن	جز نیز و آه بعفوی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو و با گریه و آتوب باش
باشو این بند از حکیم غزلی	تا بیای در کن کهنه نوی
نار را روئی بیدید همچو ورد	چون ندازی گرد بد خوئی مگرد
زشت باشد روی نازبا و ناز	سرد باشد چشم نینب و ناز
ای بسا نازا که آن گردد گناه	واقند هر بنده در از چشم شده
در کردن خوشتر آید از شکر	لیک که خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آنرا و نیز	ترک نازش گیر و با این ره بسز
ای بسا ناز آوری زه پز و باز	آخر الامر آن بر آنکس شد و بال

خوبی ناز آرد می بنوازدت
 وان نیاز ارچه که لاغر میکنند
 هر که او بیدر تر درد تر
 همین مزین تو از ملامت آه سرد
 ای خنک آکو نکو کوی گرفت
 چون بنالد از بی شکر و گناه
 هر دمش صداه صد پیک از خدا
 چونکه شد اشکسته سارندش درست
 بس شدند اشکسته او صادقان
 عاشقان اشکسته با صد اختیار
 عقلاش بندگان بند بند
 خود نشان مؤمنان مغلوبی است
 گرتو منگ و عنبری را بشکنی
 در اگر چه خورد و اشکستندش
 ای در از اشکست خود بر سر مزین
 بی شکستان کی درستی برسد
 با شکست دن اگر ناله بود

پیش حق یک دله از روی نیاز

به که عمری بی نیاز اندر نواز

حکایت آن شخص که برفوت یکبار از جماعت حسرتی تمام خورد و بمصیبت
 ملا کلام رسید اما قدر آن نصیبت نداشت کما اشار الیه العولوی المعنوی
 قدس سره العزیز :

آب اباب مشوی

آن یکی مبرفت در مسجد درون
گشت یرسان کاین جماعت را چه بود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
گفت آه درد از آن آمد برون
آن یکی از جمع گفت آن آه را
گفت داده آن و نذر قسم نماز
تسب بخواب آمد بگفتش عاتقی
حرمت این اختیار و این دخول
آن نفس و لطفان و آن نیز
گر نیازی میکنی اینچ بی
جمله خونان سر لرین درمی نهی
در بیان آنکه حضرت حق تعالی مرجع هدایت و رجوع اشخاص داعیان
برای اجابت دعوات حضرت اوست و رجای ابدواران و ائق بعثت بی دست او
و نظایه خود بدین معنی دلالت میکند که مشتق از آن است لافعیر بهمه اذا دعا به

مشوی

معنی الله گفت آن سببویه
گفت الهن فی حوا نجتنا لیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد
گر ندیدندی هزاران بار بیش
بلکه جمله ماهیان در موجهها
یداهون فی احوئج هم لده
و التمسناها و جددها لک
جمله نالان بیس آن دیان فرد
عشقان کی جان کنسیدندی پیش
جمله پزندگان در اوجهها

هین ثانی

مایه زو یابندو هم دی هم بهار
 که فرو مگذارم ای حق یکزمان
 ای که بر آیم تو کردستی سوار
 دادن حاجت از او آموختند
 آب دریم جو مجو از خشک جو
 لیک بهر تشنه هر سو (ح-ر) می رود
 تاشوی سیراب زان بحر عذاب
 که دعا را بست حق در استعجاب
 صدشکایت میکند از رنج خویش
 مر ترا لایه کنان و راست کرد
 دوست دارو صادق دلجوی تست
 استعانت جوی از لطف خدا
 با اجابت یا رد آنت چه کار
 ور کنند و قوف آنها لطف اوست
 در بیان آنکه تأخیر اجابت در دعای مؤمن بسبب آنست که زاری او پسندیده
 حضرت باریست که *إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ فِي الدَّعَاءِ* کما اشار حضرت ابو ایوب
 المعنوی قدس سره الزیر :

تا رود درد خلوصش بر سما
 بوی مجمر از این المذیبین
 کای مجیب هر دعای مستجار
 او نمی داند بجز تو مستند

بلکه خاک و باد هر خیر و شرار
 هر دمش لایه کنند این آسمان
 زمین زمین گوید که دارم برقرار
 جمله گان کیه از او بردوختند
 هین از او خواهید نه از غیر او
 آب اگر بسیار در جو می رود
 تشنه شو یعنی نیاز آور آب
 نیک بنگر اندر او ای محتجب
 بنده مینالد بحق از درد نیش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد
 در حقیقت هر دعا داروی تست
 که از او اندر گریزی در خلا
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 گرا اجابت کرد آنرا بس نکوست

در بیان آنکه تأخیر اجابت در دعای مؤمن بسبب آنست که زاری او پسندیده
 حضرت باریست که *إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ فِي الدَّعَاءِ* کما اشار حضرت ابو ایوب
 المعنوی قدس سره الزیر :

ای بسا مخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس مایه با خدا نالند زار
 بنده مؤمن تضرع میکند

لب لباب منوی

نو عطا بیگانگانرا میدهی
حق بفرماید نه از خاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود
گرچه مینالد بجان یا مستجار
خوش همی آید مرا آواز او
طوطیان و بلبلان را در پسند
زاغ را و جغد را اندر قفس
از تو دارد آرزو هر منتهی
عین تا خیر عطا یاری اوست
آن کنیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گو بزوار
آن خدایا گفتن و آن راز او
از خوش آوازی قفس در می کنند
کی کنند این خود نیامد در قصص

تمشیل

در بیان آنکه هر کرا خواهند که ملازم در گه بشه حاجت او دیرتر روا
گردانند و هر کرا نخواهند زودش بزگردانند و از اینجا گفته اند :
هر چند دعا کنی اجابت نکنم زیرا که مراسم او آن ذاری نیست
وایه اشار الموای قدس سره العزیز

پیش شاهد باز چون آید دوتن
هر دونان خواهند از زودتر فطیر
آندگرا که خوش است از قد و خد
گویدش بنشین زمانی بی گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد که
هم بدین فن دار داری میکند
که مرا کاریست با تو یکن زمان
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
آرد و کمپیر را گوید بگیر
کی دهد نان بل بناخیر افکند
که بخانه دل تازه می بزند
گویدش بنشین که حلوا میرسد
وز ره پنهان شکارش میکند
منتظر میش ای خوب جهان
تو یقین میدان که بهر این بود

عین فانی

گر مرادت را مذاق شکر است تا مرادی نی مراد دلیر است
تو مبین که بردرختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
ایرویش یدانکه اجابت دعای مؤمنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست
اما دعای عاشقان ناگفته مستجاب میشود چه ایشان فانی فی الله اند و بحقیقت
دعاکننده اوست که باقی است والله خیر و ابقی و الیه اشارة المولوی المعنوی
قدس الله سره الاعلی

هر کرا دل یازک باشد زاعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود همه افسردگی است خواندن بیخود همه دلبرده گی است
درد و گرمی بایست اندر جهان تا بخوانی مر خدا را در جهان
با کدامین روی چون دل مرده رو بسوی آسمانها کرده
این دعاها را اجابت بایست غم خوری چونکه اجابت نایست
این دعای شیخ نه چون هر دعاست فایست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون زد کند
زو دعا و زوا اجابت بیشکی است داعی و مدعو دعا هر سه یکیست

رشته دهم

در ترك شهرة و طلب خمون بدانکه معصرت شهرت و انگشت نای خلق
شدن و تعظیم داشتن خلق هر کس را زینت ر آست که شرح یوان داد و کمترین
چیزیکه از اینصورت تولد کند تعجب است که سبب لعن و طرد البس آن بود
پس سالك باید که نظر از خلق بردارد و تعظیم و تعریف ایشان ننگرد بلکه از

لب لباب مثنوی

ایشان بگریزد و بزایه خمور بجای گیرد که الشهرة آفة و الخمول راحة
 و ایه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره

خوبش را رنجور ساز ای مرد کار	تا تو را بیرون برند از آشتیهار
کاشتهار خاق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است
کرده حق ناموس را قید حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
بند پنهان لیک از آهن بد بشر	بند آهن را کند پاره آتیر
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا
دانه باشی مرغمکات برچندد	غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن نکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که دارد حسن خود بر مزاد	صد قفلی بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز عیبت میدرسد	دوستان هم روزگارش میبرند
ایش گوید من شوم همراز تو	نش گوید من نیم انباز تو
ایش گوید نیست چنین تو در جهان	و انش گوید تو مرا جان و توان
ایش گوید چون تو در کوزین نیست	و انش گوید در میان مایین نیست
ایش گوید چون تو در عالم نبود	در جمال و فضل و در احسان وجود
و انش گوید هر دو عالم زان تست	جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خنقر اسر مست خویش	در تکبر هیرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش نغمه است	کترش خور کان بر آتش لقمه است
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان حکار
تو مگو کان مدح را من کی خوره	از طبع میگوید او من می بره
تو مپنداری کر آنت و ارسته	روز و شب در مدح و ذم وابسته

روزها سوزد دلت زان سوزها	ما دحت گر هجو گوید بر ملا
دانمت گر مدح هم افزون شوی	چون زدمی اینچنین دلخونشوی
آدمی فربه بعز است و شرف	جانور فربه شود لیک از علف
جانور فربه شود از حلق و نوش	آدمی فربه شود از راه گوش
کن ذلیل النفس هوناً لاتسد	نفس از پس مدحها فرعون شد
دام بین ایمن مرو تو بر زمین	عشوهای یار بد مینوش هین
تا چوقصابی کند از دوست پوست	دم دهد گوید ترا ایجان دوست
وای او گر دشمنان افیون چشد	دم دهد تا پوست بیرون کشد
چاپلوست گشت مردم روز چند	تو بدان فخر آوری کر ترس و بند
زهر اندر جان او می آکنند	هر کرا مردم سجودی میکنند
بسته در گردن جانت زهی (۱)	در هوای آنکه گویندت زهی

چشم بردار از قبول و رد خلق

هر دو در راه خدا شد سد خلق

ایسرویش برد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حساسی بر مگیر
که باندک حالتی معتقد حال تو شوند و بجزئی مکرومی در مقام انکار بر آیند

بیت

بیک شیرینی جان بر تو باشند (۲) باندک تلخی زهر تو باشند

والیه اشارات مولوی قدس سره

آخر آنرا هم زیار آموختست	آنکه در خلوت نظر بر دوختست
گو تو را در وقت باشد دستگیر	در ره خلوت تو یاری را پذیر
در بلا و در رخا یاری کند	یار عیباید و قادی کند

۱ - یعنی صواب

۲ - پیر تو باشند - ل

لب اباب منوی

یار نبود آنکه گوید مرّحب	روی گرداند چو می بیند بلا
زانکه چون اعلفت نماند زین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آنجماعت که همی دادند ریو	چون بینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر	مرده از گور خود بر کرده سر
همچو آ مرد کدخدای نامش کنند	تا بدان مالوس در دامش کنند
چون بید نامی بر آید ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او
آنکه اندر دامت آویخت او	چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
غیرتم آید که بیست ایستند	بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده گرم	بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقانت غیب بش	عاشقان پنج روزه کم تراش
گرم بخوردندت ز خدعه جذبه	سایها زیشان ندیدی حبه
وقت صحت جمله یارند و حریف	وقت درد تو بجز حق گو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس	دست تو گیر د بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض رایند دار	چون آواز از پوستین کن اعتبار
گرم نباشی نامدار اندر بلاد	گرم نه و الله اعلم بالرشاد
اندران ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج

زین قبیل آمد فرح در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خاق رو بچند روی تو بگرداند دوست

بونا روی باتو کند وهم سخن آن حضرتست قدس سره العزیز :

عشق عاشق را در او سخت دشمن رو کند چونکه رو خلق گردد عشق رو با او کند

<p>گر بدانی گنج در آمد نهان تا ترا ناچار روی آنسو کند تخیم گر دند و وعد و سرکشان لاتذرنی فرد خوانان از احد دوستان با وفا روی آورند عم مخورکان دوستان شادان شوند تا ابد باتو قریب و هم‌رهند از سلام عایکنان کم خور فریب که نگیرد آخرت آن آستین من سلامی ای برادر والسلام</p>	<p>این جفای خالق با تو در جهان خالق را با تو بد و بدخو کند این بقین دان که در آخر جملشان تو بمائی با فغان اندر احد چون ز تو این بیوفایان بگذرد گر ز تو اغیار رو گردان شوند آن وفاداران زحالت آگهند آنکه شان بیگانه گردند عنقریب لک‌سلامی نشنوی ای مرد دین بیطمع نشنیده‌ام از خاص وعاء</p>
---	---



نهر خامس

در میان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اوصاف باوصاف
حمیده و صفات پسندیده واجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیه و این نهر نیرزیده
رشحه اقسام می پذیرد .

رشحه اول

در حسن خلق که سلم عجز و معراج رفیع درجاست و اور چیزیکه
بیزان حساب سنجند اخلاق آحسه باشد و بهماز آن اعمد حسنه
که قل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
أَوَّلُ مَا وَضَعُ فِي الْعِرَاقِ الْحَقُّ الْحَسَنُ .
وین معنیست که بمن بر حضرت منم مکارم اخلاق صدوات الله و سلام علیه
والاهمیت نهاده که قل الله تعالی و آیات آسمی خلق اعظیم
والیه اشرار احوالی قسرسره :

من ندیده در جهان (بیگنگو) جنجوجو	هیچ اهلیت به از خلق نکو
هر کرا خاقل نکو باشد برست	هر کسی کو شایسته باشد شکست
در حدیث آمده که تسبیح از ربا	همچو سیزده گز خنی دان ای کی
پس ندانکه صورت خوب و نکو	با اخصال بد نیرزد بک تسو
و بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خنتش نکو در پیش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی ند	خسمت آید بر کسی کو و کشد
چونکه تو گیل خوار گشتی هر که او	و کشد از گیل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینها خیزد نور او بسی
که مرا از خوی خود بر میکنند	خوبش را بر من چه سرور میکنند

مبنی ثانی

چون نباشد خوی بد محکم شده
 کی فروزد از خلاف آتشکده
 چون نباشد خوی بد محکم دراو
 کی فروزد از خلاف این غم دراو
 با خلاف او مدارا میکند
 در دل او خویش را جا میکند
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 که مزاج بد بود مرگ گران
 چون مزاج آدمی گلخوار شد
 زرد و بُد رنگ و سفیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت

رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسیکه بعد تبدیل اخلاق خود را از درکات مهملکات
 بدرجات نجات رساند و جمله هالکان ابدیست وایه اشار المولوی قدس سر العزیز
 عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 که توئی خواجه مسن تریا که ریش
 گفت نه من پیش از او زائیده ام
 بی زربش خود جهان را دیده ام
 گفت ریشت شد سفید از حال کشت
 خوی زشت تو نگردیده است وشت
 او پس از تو زاده و از تو بگذرید
 تو چنین خشگی ز سودا ای بزید
 تو بر آن رنگی که اول زاده
 یکدم زان پیشتر نهاده
 همچو قوم موسی اندر (ع-ر) حرّیته
 مانده بر جا چه لسال ای سنبه
 میروی هر روز تا شب هر وله
 خویس مبینی در اول مرحله
 بیخهای خوی بد محکم شده
 قوت برآوردن آن کم شده

حکایت

و تمثیل حال آن درشت خوی نافرمان که در تبدیل اخلاق تأخیر کند
 تارقیکه فرصت فوت شود وایه اشار المولوی قدس سره
 همچو آن شخص درشت بد سخن
 در میان راه نشاند آن خار بن

لباب مثنوی

رهگذر یانش ملامتگر شدند
 هر دمی آن خار بن افزون شدی
 جامه های خاق بدریدی ز خار
 چون بجد خاک بدو گفت این فکن
 مدتی امروز و فردا وعده داد
 تو که میگوئی که فردا این بدان
 آن درخت بد جوانتر می شود
 خار بن در قوت و برخاستن
 خار بن هر روز و هر ده سبز تر
 او جوانتر می شود تو پیر تر
 خار بن دان هر یکی خوی بدت
 بارها از خوی خود خسته شدی
 یا تبر بگیر و مردانه بزن
 یا بگلبن وصل کن این خار را
 تا که نور او کسکند لار تو را

پس بگفتندش کن او را کند
 پی خاق از رخم آن پر خونشیدی
 پای درویشان بختی زار زار
 گفت آری بر کشم روزیش من
 شد درختی خار او محکم نهاد
 که بهر روزی که می آید زمان
 وین کننده پیر و مضطر میشود
 خار کن در پیری و در کسالت
 خار کن هر روز زار و خشک تر
 زود باش و روزگار خود مبر
 درها در پای خار آخر زدت
 جس نداری سخت بی حس آمدی
 نوعی (ع) وار این در خبیر کن
 وصل کن بنور یار این را
 وصل او گشون کند خار تو را

رشته دوم

در صفت صدق که فرقی حق و باطل است و از جمله اخلاق حسنه و بیچکاه
 را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفت رحمانی از اوصاف شیطانی جز
 بلند صدق متمیز نشود و شدت علم از سیرت خاص جز بقوت او ممتاز نگردد و
 بیبران صدق کمال صاحب دل و تقصیر صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقصد
 صدق مردانند که کریه آینه قدم صدق رعند آینه در شان ایشانست پس سبک

هین نامی

باید که صدق را بدرقه راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال و اعمال زین صفت را مرعی دارد تا بجزیه صدیقان رسد چنانچه بزرگی گفته است :

بیت

صدق است زاد و نوحه در این راه مرد را تا مقصد مراد که مقصود اعظم است
و ایله اشار حضرت المولوی قدس سره :

دل بیار آمد ز گفتر صواب	همچونکه نشنه آر آمد ز آب
صدق بنداری هر حسن میشود	جسها را ذوق دونس میشود
هیچ غیر راستی تر هاندت	داد سوی راستی میخواندت
دل نیار آمد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفرود فروغ
در حدیث صدق آرام دلست	راستیها دانه دام دلست
دل مگر رهجوور باشد بد زبانت	کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از زنج و علت دل سالم	طعم صافی و کذب را گردد علم
جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچنانکه روغن اندر متن دروغ
سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اذیر او فانی و لاش
رنگ مشک و رنگ کفران و نفاق	تا آبد نقر بود بر جان عاق
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا آبد باقی بود بر متقین

حکایت

درین آیه خوانم دل خود را بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آرامته شود و باضش چون ز آسوت یخبر باشد بزبان حال خلائق ظاهر و باطن بر او لعنت میکنند یقونون با فواهمه آیس قی قوی بهم چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

یوست دنبه یافت شخصی مستهان
 در میان منعمان رفتی که من
 دست بر سبالت نهادی در توید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکش گفتمی جواب باضنین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر بودی لاف زشتت ایگدا
 گفت حق که کج بجنابان پاره
 و رنگوئی عیب خود باری خمش
 راستی بیش آر و با خاموش کن
 و بدعوی میل و دعوت میکند
 آنکه پنهان میکند پیدایش کن
 مددش خصم سبالت او شده
 منتجب آمد دعوی آن شکم
 چون شکم خود را بحضرت در سپرد
 از بی گریه دویدند و گریخت
 آمدند در انجمن آن طفل خورد
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
 گریه آمد تا گنجش در ره بود
 خنده آمد حاضران را از شکفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند

هر صباحی چرب کردی سبالتان
 لوت چربی خورده ام در انجمن
 رمز یعنی سوی سبالت بنگرید
 این نشان چرب و شیرین خورد دست
 که عیذ الله کفید الکاذبین
 کان سبالت چرب تو برکنده باد
 یک کریمی رحم افکندی بما
 یتفقرن الصادقین صدقهم
 ز نمایش وز دغل خونرا مکش
 و انگه پان رحمت بین و لوش کن
 معده اش تفرین سبالت میکند
 سوخت مرا ای خدای سواش کن
 دست پنهان در دای اندر زده
 سوزش حاجت بیرون زد عالم
 گریه آمد یوست دنبه را ببرد
 کودکی از ترس شبش رنگ ریخت
 آبروی مرد لافی را ببرد
 چرب میکردی لبان و سبالتان
 س دویدیم و نکرد آن جهد سود
 رحمهاشان باز چلبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشفند

مین تانی

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام
ایدرویش

منیع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بگذرد جز راستی از او
در وجود باید چنانکه حضرت مولوی فرماید :

خلاق هست آرزویند و هوا
زان پذیرایند کذب و حيله ر
هر که خود را از هوا خود باز کرد
جان خود را آشنای راز کرد
گر کسی دست از هوا بگذاشتی
میل سوی راستی برداشتی
هر دانا از هوا ز هوا شود
کز هوا کور و کجی پیدا شود

هر که او بی طمع گشت و بی هوا

راست باشد در جمع کارها

و مناسب این حکایت است در بیان آنکه ترك هوا و بیغرضی موجب راستی

است و منت وضع موجب کجی و کاستی و اشارت به

قاضی بنشاندند و میگریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد است
وقت شادی و مبارکباد است
گفت آه چون حکم راند پیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند
قاضی مسکین چه دانند زان دویند
جاهل است و غافل است و از حالشان
چون رود در خوتشان و مالشان
گفت خصمان تمامند و عننی
جاهلی تو ایک شمع ملتی
زانکه تو عانت نداری در میدان
وان فراغت هست نور دیده گان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد
عامشانرا عالت اندر گور کرد
جهل را بی عالتی عالم کند
علم عالت را ز دلها بر کند

لب لاپ متوی

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کمی شناسد ظالم از مظلوم زار
تا تو رشوت نستی بنانده
چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده ام
لقمه‌های شهوتی حکم خورده ام

چاشنی گیرد دام شد با فروغ
راست را او میشناسد از دروغ

در بیان آنکه یکی از غلات صدق وفای عهد است و فی الحقیقه آن عهد
سخت و پیمان استوار که در بارگاه آلت بارواح بستند برای تحقیق صدق
و آخذنا منهم بیثقا کفیظنا کیسئل الصادقین عن صدقهم
پس بدانکه عهد و وفا کردن کار راست است یا آیه‌ها الذین آمنوا و فوا بالعقود
و الیه اشار الاولوی قدس سره

جرعه بر خاک و فانی کس که ریخت
کمی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافی است وافی میخرد
در حریف بیوفائی ننگرد
چون در خست آمده‌ی و بیخ عهد
بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ بر سیده بود
وز نماز لطف بریده بود
شیخ و برگ عهد گرچه سبز بود
دافسانه بیخ سبزی نیست سود
وز ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صبر گدست
چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا
نو وفای حق کجا حکم دیده
ان ذکر می نشینده
گوش نه او فوا بعهدی گوشدار
تا که اوف عهد حکم آید زیار
آنجماعت را که وافی بود اند
بر همه اصنافشان افزوده اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه
 این خود اگر امیدست از بهر نشان
 آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دازد خود آفت باشد آبد
 گر نخواهی رتگ ابلیسی بیا
 چون وفایت نیست باری دم مزن
 سوی لطف بیوفایان هان مرد
 گر خورد سوگند هم باور مکن
 چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
 نفس او میراست و عقل او اسیر
 چونکه بی سوگند بیمان بشکند
 زانکه نفس آشفته تر گردد از آن
 تو ز او فوا با عهدش دست شوی
 چون ندارد مرد کج در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهد از احمق است

چار عنصر نیز بنده آن گروه
 تا ببینند اهل انکار آن عیان
 در نیاید در حواس و در بیان
 دایما نه منقطع نه مسترد
 از در دعوی بدرگاه خدا
 که سخن دعویست اغلب ما و من
 کان پل ویران بود یندم شنو
 بشکند سوگند مرد کج سخن
 توه یافت از مکر و سوگندش بدوغ
 صد هزاران مصحفش کو خورده گیر
 گر خورد سوگند آلهم بشکند
 که کتی بندش بسوگند کران
 احفظوا ایمانکم باوی مگوی
 هر زمانی بشکند سوگند را
 زانکه ایشانرا دو چشم روشنیست
 حفظ ایمان و وفا کار تقی است

رشته سلیم

در بیان جود که نواله است مشع از خوان العطف الیهی و ذبانه ایست مضی
 از شعاع مشاعر فیض نمتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف
 اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بروج اقصی بر اوست و غزیه جود بذل
 عهد است نفس خود را در راه حق تعالی و بی این بذل جزای والله یحب المحسنین

الباب مشوی

وجود بگیرد و ادنی مراتب او ایشان مافی یداست بر غیر باوجود احتیاج بدان
 و یژرون آعلی آرتسهه آوا کاب پیمر خصاصه
 و بین است که تا کسی را نظر بعوض نیفند در جود نگشاید و مساک جابل چون
 از جزا غفست تقد را از دست نمیدهد که البخل لا یدخل الجنة والنسخی لا یدخل النار
 و الیه اشار المولوی قدس سره انزیز

گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
که یکرا ده عوض پیش آیدش	هر زمان جود دگرگون زایدش
جود جمله آن عوضها دیدنت	پس عوض دیدن حطی تر سیدنت
بخل ندیدنت بود اعراض ما	شاد دارد دیده در اغراض ما
پس سخا از چشم آید نه زدست	دیده دارد کار و جز بینا ترست
بر لب جو نجل آب آب را بود	که ز آب جزوی نینب بود
این سخا شاخیدست از سر و بهشت	و ای آن کرک چنین شاخی بهشت
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو مشغول است
عروة الوثقی است این ترک هوا	بر کشد این شاخ جان را بر هوا
میبرد شاخ سخا بخوب کیش	هر ترا به لاکت تا من خوش
گشت ختمه الیب شاه نجح	الشمع یوقی نعمة و یح
ما تقص من من الخیرات قط	کف الخیرات نعمة امر تبضه
محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنک آتر که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آتر که او	شد دنیا همه از او فوس نکو
مرد محسن لیک احساس نمرد	تا نیاندازی بهر گ او جان سپرد
مرگ اهل جود عین زندگیست	زندگی محسنت پابندگیست

عین ثانی

بانگ درویشان و محتاجان نبوش تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت ییغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند
که الهی منافقان را دوست دار هر درمشان را عوض ده ده هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان

تو مده الا زیلت اندر زبان

در بیان آنکه کرم بامستحقان باید و باقر مستحق نیز بی نتیجه باشد اما
باید که بی ریا بود نامقبول حضرت الهی گردد و کما قال المولوی المعنوی قدس

سرّه الاطی

غان دهی از بهر حق نالت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
ای بسا امساک کز اتفاق ربه مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران تا نباشی در عداد کافران
هست صیّادار کند دانه نثار نه ز رحم و جو دبل بهر شکار
گر گدایان طامعند و زشت خوی در شکم خواران تو صاحب دل مجوی

در فک درینا گهر با سنگهاست

فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز بآب سخاوت
مقانی انصافا نمی پذیرفت و کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی

سرّه العزیز

آتش افقاد در عهد ثمر همچو چوب خشک سوزیدی حجر
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت آب هیت رسید از آن میشگفت
مشکهای آب و سرگه می زدند بر سر آتش کسان هوشمند

میرسید او را همد از بیحدی	آتش از استیزه افزون میشدی
کانش ما می نمیرد هیچ ز آب	خلاق آمد جانب عُمر شتاب
شعله از آتش بخل شمانست	گفت آن آتش ز آیات خداست
بخار بگزارید گر آفت منید	آب بگذارید و ذن قسمت کنید
ما سخنی و هل فتوت بوده ایم	خلاق گفتندش که در بگشوده
دست ز بهر خدا نگشاده اید	گفت ذن در رسم و عادت داده اید
نه برای ترس و تقوی و نیت	بهر فخر و بهر عز و بهر تیز
خواجه پندارد که و خود کار کرد	هر کسی بر قوه خود ایشار کرد
ده نموس و زید بنیاده اید	از برای حق نه دنگی داده اید
خویش ز در باز شایبی فرود	ز آنچه حق دادت بره حق بده
جن سیردن خود سخنی عاشقست	آن دره دادن سخنی ز لایق است

رشحه چهارم

درین شکر و آن در برسد ای معجز است برل و زین و زکن و در	درین شکر و آن در برسد ای معجز است برل و زین و زکن و در
نویت مشهور است از رزق بی امان زود نام حقیقی دانستن و کفران	نویت مشهور است از رزق بی امان زود نام حقیقی دانستن و کفران
و شکر است به لحظه حیب و ز صبر حقیقی شکر مانع و آن عتی است	و شکر است به لحظه حیب و ز صبر حقیقی شکر مانع و آن عتی است
که از آن جز بهر چه شکر تصور باشد حذره حضرت و نوری و بر معنوی مبرر	که از آن جز بهر چه شکر تصور باشد حذره حضرت و نوری و بر معنوی مبرر
که از آن در حق شناسی عتی است	نبیا گفتند در دل عتی است
کنعده در بیمارگی قوت شود	نعمت از وی جمنگی عتی شود
که شکر با آن حادث خواهد نمود	دفع آن علت بید کرد زود
سود دارد ساگر از سودای دل	شکر باشد دفع علتی دل
زانکه شکر آرد نور از گوی دوست	شکر چنان نعمت و نعمت چو دوست

مین ثانی

صید نعمت کن بدام شکر شاه	نعمت آرد غفلت و شکر انقباه
شکرهای او نیاید در بیان	گر سر هر موی تو گردد زبان
نه جدال و رو ترش کردن بود	شکر یزدان طوق هر گردن بود
پس چو بس که شکر گوئی نیست کس	گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
نعمت شکر است سوی منعم برآد	شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر	نعمت شکر است کند بر چشم و سیر
نارود از تو شکم خواری و دق	سیر مینوش از طعام و نقل حق
تا خدا بر تو کند نعمت زیاد	وقت نعمت شکر حق را دار یاد

نکته

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت زیاد آورد و فکر شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بر وی غالب گردد.

فَذَا رَكِبُوا فِي الْفِتْنِكِ دَعَا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ لَمَّا جَاءَهُمُ الْغَلْبُ إِذْ هُمْ يُشْرِكُونَ

والبه اشعار النبواوی قدس سره

بارها در دام حرص افتاده	حلق خود را در بریدند داده
بازت آن سلطان لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و دلت را شاد کرد
شکر آن نعمت بکندن آراد کرد	نعمت حق را ببیند باد کرد
چند اندر رنجب و در بسلا	گفتی از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر دیده تیطان کنم
چون رهائی یافتی رفتی زدور	گوئید هرگز نبودت این فتور

در بسلا و رنجب صد زاریت

در خلاصی یافتی خونخواریت

لب لباب مثنوی

تمثیل حال جماعتی که در شدت و بلا داعیه توبه و طاعت دارند چون نعت
ورخ رسیده از آن خیال غافل و زاعل مانند وایه اشار حضرت المولوی المثنوی
نورانیة مرقدہ

سنگ زمستان جمع کرده استخوانش	زخم سرما خورد گرداند چنانچه
که بگوید کاینقدر کس کد منہ	خانه از سنگ باید صکر دهم
چونکه تابستان لیدید من بیچنگ	بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد	استخوانش بهن گردد پوست شاد
گوید او چون زلفت بیاند خوبشر	در کدای من خانه کد نجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد	درهم آید خورد گردد در نبرد
گویی از توبه سزای خانه	تا زمستان باشد کاشانه
چون بشد درد و بند آن حرص زلفت	همچو سگ سودای خانه از نور زلفت

نه کنی شکر حق و نشکر خلق

بر نیازی بی شکایت سر ز دلق

در رویش کفران نعمت صفتی است مذموم خواه نسبت بنعمه حقیقی و

خواه بنعمه جبری و معنی منزه بشکر الهی است به شکرانه اینجا ظاهر میگردد
چرا که الله ز قضاة العقیة مذمومست اما این سخن با کد نیست که از رویة اسباب
و وسط گذشته باشد اما اگر کسیراً خرق این حجب دست دهد داند که شکر
نست نیست الا حق را و از همه روی جسم راجع بسوست و هو الجمده
و العبد و منه البداء وایه یعوذ و کما قال حضرت المولوی قدس سره

گفت چون توفیق دید بندہ	ککه کنند مہدنی فرخندہ
دل خود ایثار راه او کند	جن خود ایثار جہ او کند

شکر او شکر خدا باشد بقیعت
 ترك شكرش ترك شکر حق بود
 شکر میکن مر خدا را در نعمه
 رحمت مادر اگر چه از خداست
 زان سبب فرمود حق صلوا علیه
 شکر کن مر شاگردان را بنده نش
 شکر منعم واجب آمد در خرد
 کم شد از بی شکر خوبی و هنر
 دولت هر دو سرا خواهی بید
 جز زاهل شکر و اصحاب رف
 دولت رفته کجا قوت دهد

چون باحسان کرد تو فیتش فرین
 حق او لاشک بحق ملحق بود
 نیز میکن شکر و ذکر خواهی هم
 خدمت او هم فریضه است و سزا است
 که محمد (ص) بود محتاج الیه
 پیش ایشان مرده شو پائنده باش
 ورنه بگشاید در خشم آبد
 که دگر هر گز نیند زان اثر
 گویمت الحق نشانی او تورا
 که مر ایشان است دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در گدش شکر خدا

رو بر آرز همچو بلبل صد نوا

بیان در طعن کنائی که سر از خدمت آستانه منعم بردارند و وظیفه شکر
 گذاری و سیاست داری فروگذارند که اندر آن حضرت انولوی قدس سره و
 ذائقه شکر بود شوره و شاد (۱)
 شکر نبود پیشه آن بد بیگان
 هر سگیرا نعمه نانی ز در
 پاسبان و حارس در می شود
 تاسیسی و فراموشی تو

همی بزد تا شکر را در قعر ناز
 که وفی شدن هست کز از سگان
 چون رسد بر سر همی بندد کمر
 گر چه در روی جور و سختی می رود
 یاد دارد آن غسل نوشتی تو

هم بر این در گردو کم از سگک میباش
 گر سگی آمد غریبی روز و شب
 که برو آنجا که اول منزلت
 میگذردش که برو برجای خویش
 آن در اول که خوردی استخوان
 میگذردش کای سگ طاعنی برو
 آن سگان هم مر سگانرا فاصحاند
 بر همان در همچو حلقه بسته باش
 صورت نقض وفای هر مبعث
 مر سگان را چون وفا آمد شعر
 بیوفائی چون سگانرا عد بود
 با سگ کهف ار شدستی خواه چه باش
 آن سگانش میکنند آندم ادب
 حق آن نعمت گرو گان دلست
 حق آن نعمت فرو گذار بیش
 سخت گرو حق گذار آنرا هم آن
 ب و ای نعمت یاغی مشو
 که در اندر خانه اول بیند
 با سبب و چابک و برجسته باش
 بیوفائی را مکن بدهوده فاش
 در سکن ز ننگ و بدنی میر
 بیوفائی چون رو داری نمود

رشته پنجم

در بیان رضا و آن نیت است و اذعان پذیر و گفته اند که رضا در
 سبب است نسبت مراد حق را بهر چه که آید و در عبادت فیه است بحق
 در ذات و صفت خود و راضی بودن از حق و غیر رضای حق در رضا مره محبت
 است و هر که در مقام رضا ساین شد از درغنا حسد برست چه عرف در این
 مرتبه و مقام بدین حل بنا میشود که حضرت عزت تعالی شده در قسمت غبط نگرده
 است و هر کرا هر چه برده داده پس ضوعاً بدان راضی باشد و بر داده و فرستاده
 حق اعتراض نکند و هر چه نداده واقع شود بر وفق رضای خود بیند و دانند
 که راضی الله عنهم و رضوا عنه از اینجاست و آنکه جمعی از اولیاء دین از شکر
 سینه دارند و استسهای دفعه قض کنند هم ازین واجبست و آیه اش را مولوی قدس سره

زاولیا اهل دعا خود دیگرند
 گر نظر بر گور صد بنده کنند
 و ز سر غیرت چو گاهی دم زنند
 چون دُعائی از سر جان کرده اند
 قوم دیگر میشناسم ز اولیا
 از رضا که هست داب آن کراه
 کفر شان آید طلب کردن خلاص
 هر چه میآید برون از ملک غیب
 از قضا تیری اگر آید دمی
 که همی دوزند و گاهی میدرند
 خوردهای خاک را زنده کنند
 طرفه العینی جهان برهم زنند
 عالمی را غرق طوفان کرده اند
 که زبانشان بسته باشد از دعا
 نجستن دفع قضا شان شد حرام
 در قضا ذوقی همی بینند خاص
 خاص خود دانندی از شک و ریب
 جان خود او را شان سازد همی

هر چه تقدیر و قضا شد از خدا

او نخواهد هیچ تغییر قط

حکایت مناسب حال مردیست که در مقام رحمت بوده و اراده او در
 اراده حق فای شده باشد پس هر چه از عده بوجود آید مراد او همان باشد چه
 مراد او جز مراد حق نیست و الحکم لله العلی العظیم و الله اشرف و قران مولوی قدس سره
 گفتم بهلول آن یکی دروش را
 گفت چون باشد کسیکه چو در آن
 سیل و جویها بر مراد او رود
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راه هم بر کام او
 گفت ایشه راست گفتم اینچنین
 این و صد چندانی ای صادق ولیک
 آنچهانش شرح کن اندر کلام
 چونی ابد و پیش واقف کن مرا
 در مراد او رود کار جهان
 خیر آن زن آنسان که خوانده آن شود
 هر کس خواهد بخشد تهنیت
 مانده گن زده هم در دام او
 در فرو سیمی نو پیداست این
 شرح کن اینرا بیان نیک نیک
 که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری بفرین شد نزد عام
هیچ برگی می نیفتد از درخت
میل و رعیت کان زعماء آدمیست
انقدر شنو که چون کالی کار
پس مهر و جو راضی مد لکی
چون رضای حق رضای بنده شد
هر کجا امر قدمر مسلکی است
هر یزدان میزید نه هر گنج
هست ایمانشان برای کار و
ترك کفرس همه برای حق بود
گه چون خندد که او بند رض
بنده کس خوبی و خاقت من بود
پس چرا لاله کند او در دع
پس چرا گوید دع لا مگر
وانکه نبود از رض بهره پذیر
چون نشد راضی بامر کن فکان
هر کرا باشد مزاج و طبع مست

دانه هر بد بخت خرم من سوخته

می نخواهد شمع کس فروخته

اشارت به صفت حسد و حسد بدترین عقبه است در راه و او شریک است
از شعله های آن آتش که ایس از آن محسوسست لاجرم خاصیت اصر خود دارد
و انك او بسیار مؤثر است و البته صاحب حسد بدبخت است و خاصیت طبع که

عین ثانی

نتیجه جهلنده و صوف باشد اَمْ یحسدون انشائس علی ما اتیهمُ اللهُ من فضله
والیه اشار الماوی المعنوی ره

چون بری بری به حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهها رسد
از حسد گبرد تو را راه گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
عقدۀ زین صعبر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
تو حسودی گر فلان من کمتر	میفزاید کمتری در آخرت
خود حسد نقصان و عیب دیگر است	بلکه از جمله گمها کمتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خوبش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود	خود چه بالا بلکه خود بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را بیالا بر فراشت
بوالحکمه بد نام او بو جهل شد	ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفیند	از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چپند	گر حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد در یوسف مصری چه رفت	این حسد اندر کین گر گيست زفت
لاجرم زین گرگ بعقوب حکیم	داشت از یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گر دیوسف خود انگست	این حسد در فعل از گرگان گذشت
دالکه خشم حاسدان روز کردند	بیگمان بر صورت گرگان کشند
در نعیم فانی و مار و جسد	چون همی آورد عامه از حسد
یادشاهان هم که لشکر میکشند	از حسد خویشان خود در امیکشند
گر نگر دی شرع افسون لطیف	بر دریدی هر کسی چشم حریف
پس در این مردار زشت بیوفا	این همه رشکست و خصمی و جفا